

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228459

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—787—13-6-75—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۵۳۳ Accession No. P 94

Author عباس آفرین پورکاشانی ع

Title عمر و حسن علی

This book should be returned on or before the date last marked below.

عروس مدی

بقلم

عباس آرین پور گلشانی

قیمت سه قران

محل فروش

کتابخانه تهران و بروخیم

آبان ۱۳۰۸

مطبعة بروخیم - تهران

عروس مدی

بقلم

عباس آراین پور لاشانی

آبان ۱۳۰۸

مطبعة بروخیم - تهران

تقدیم کتاب

این کتاب را بدینست گرمی خود آقای رضا خان فلاح مه
ایرانی در بیومسگام تقدیم میدارم .

p 94

مقدمه

یکی از وسایل تأثیر در اوضاع و اخلاق ملل افسانه سازی است که از قدیم‌الایام در مشرق زمین متداول بوده و امروزه در اروپا و آمریکا مثل سایر مظاهر تمدن بدرجهٔ اعلیٰ رسیده است.

میتوان افسانه پردازی را بچند نوع تقسیم نمود: اول سخن گفتن از زبان حیوانات و جمادات یا موجودات و همیه مانند دیو و پری و غیره که این قسم افسانه در اوایل تمدن هر ملتی شیوع می‌یابد و در نفوس تأثیر می‌کند. دوم ذکر سرگذشت پهلوانان قدیم که غالباً مدکی بهیچ مأخذ تاریخی نیست و منظور از آن تحریک حس وطنخواهی و شہامت فطری مردم است. سوم رمان های عشقی که نویسنده جز ذکر معاشقات و بیان وقایع عاشقانه مقصودی ندارد.

نتیجهٔ این افسانه ها فقط وقت گذرانی است. چهارم افسانه های تاریخی و علمی و فلسفی که در پردهٔ زیبای معاشقه حقایق علوم و وقایع ثابتۂ تاریخ را بخواننده خاطر نشان میکند. بقسمی که بدون خستگی شخص بر یکرشته از مطالب مفیده استحضار حاصل مینماید.

از میان این قسم افسانه سازی نگارنده رمان تاریخی را مقدم می‌شمارد. چرا که جامهٔ افسانه بر اندام تاریخ بهتر میآفتد تا علوم. و تجانسی که میان روایات تاریخی و جعلیات رمانی موجود است مطالب

را مرتبط و طبیعی نشان میدهد. بعلاوه در ملتی که هنوز تاریخ او کاملاً تدوین و رواج نیافته، رمان تاریخی در درجهٔ اول اهمیت است. بنا بر این مقدمات نگارنده با قلت بضاعت علمی و ادبی کوشش نموده که مواد تاریخی راجع بابتدای تشکیل سلطنت ایران را از روی اسناد عیدیه و مدارک جدیده فراهم آورده، در پردهٔ افسانه تقدیم هموطنان محترم بنماید. از آنجائیکه عامهٔ ایرانیان استحضار کافی از سرگذشت سیاکزار پادشاه مدی و نخستین خسرو با اقتدار ایران ندارند، امید است این خدمت ناچیز نگارنده مورد استفاده گردد. و پرده از روی حوادث یکی از ازمینهٔ پرافتخار تاریخ بگشاید. چون منظور ما فقط گوشزد نمودن واقعات تاریخی است و بیان معاشقات را در درجهٔ دوم قرار داده ایم. البته خوانندهٔ محترم باید بیشتر بهستهٔ تاریخی توجه فرماید و اگر سهوی در لفظ و معنی ملاحظه مینماید بدیدهٔ عفو بنگرد. اینجا لازم میدانم از حضرت مستطاب فاضل محترم آقای رشید یاسمی که در حین طبع زحمت کشیده و بعضی از جزوات این کتاب را ملاحظه نموده و در عبارات آن اصلاحاتی بعمل آورده اند، اظهار امتنان و سپاسگزاری بنمایم.

ع. آراین پور کاشانی

غلطنامه

از خوانندگان محترم تمنا میشود که اغلاط
ذیل را تصحیح فرمایند .

غلط	صحیح	صفحه	سطر
مجسمه و غرور	مجسمه غرور	۲	۴
عرابه های	ارابه های	۷	۷
درب	در	۱۴	۱۳
نظیر	نظر	۳۴	۲
ولی این	ولی	۳۸	۲۲
بهره ز محبوس	بهر روز محبوس	۴۴	۹
عطا گزیدن	گزیدن عطا	۵۱	۱
تبسمن	تبسمی	۶۳	۱۴
قبر	قیر	۶۴	۷

عروس مدی

فصل اول - میدان جنگ

بعد از فرا اورترکه آراین ها اورا فراوار تیش (۱) (Fravartish) گویند. سلطنت به پسر کاردان و با لیاقت او هوا خستره (Hovakshatara) یا Huvakhshatara که یونانی ها سیا کزارش نامیده اند (منتقل شد . این پادشاه جلیل القدر ، زنده کننده حیات استقلالی ایران بود . وقتی سیا کزار (Cyaxares) بسلطنت رسید ، آشوریا در منتهای ترقی و عظمت بودند ؛ هنگامی که میخواست جهان را وداع گفته و بسرای دیگر شتابد ، نژاد آراین جایگیر مقام آشور گشته بود . این ارتقای مقام آراین از اثر جهد و همت این شاهنشاه شجاع بود . نژاد سامی از نتیجه شہامت او ذلیل اقوام آراین گردید و نامش از صفحه تاریخ محو و زدوده شد . سیا کزار برخلاف پدر و جد خود از دادن مالیات به آشوریا امتناع ورزید . قشون و لشگری که سیا کزار ترتیب داد تا آن زمان دولت مد در خواب هم ندیده بود . تیر اندازان مدی که تا آنوقت پراکنده و بدون تنظیم بودند ، در این موقع در تحت نظم و اساس معینی در آمدند و سیا کزار ایشان را برای مبارزه با آن دشمن قوی و قدیم یعنی آشور آماده مینمود .

سیاکزار همان قشون تازه کار و سواران و نیزه داران مشهور مدی را بهمراهی خود برای محاصره شهر نینوا برداشته و بسوی آن شهر مشهور حرکت نمود. آشور بانیپال چند نفر از سرداران نامی خود را با قشونی مجهز بجلوگیری او فرستاد. این مجسمه و غرور و خونریزی میخواست که همیشه نژاد آیین لگد مال جور و جفای ملت سامی باشد. برای او سخت بود که مدی را مستقل بیند و دم بر نیورد. و از گرفتن مالیات از مدیها چشم پوشی کند.

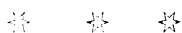
سرداران آشوری با شهریار مدی تلاقی نمودند. سیاکزار باشجاعتی که ذاتی او بود میجنگید و پشت قشون آشوری را در هم میشکست. از قرائن حال معلوم میشد که از رونق آشور کاسته شده و بر جلال مدی افزوده میشود. سیاکزار شهر نینوا را محاصره نموده و امیدوار بود که بزودی شهر را تصرف نماید.



یکروز قشون مدی مظفر و منصور بخیمه های خود برگشته و تیر اندازان با لباسهای گرد آلود و خونین و پاره بر در خیمه شاهنشاه صف کشیده و برای فتح آنروز شادی کرده و با هم میگفتند: « فروزان باد ککوب جلال اورمزد! — بر قرار باد شاهنشاه شجاع ما هواخستره — زنده کننده ملت و دولت مد — و پاینده و جاوید باد شاه کشور گشای ما! » پس از ادای این تشکرات بچادرهای خود رفته و از خستگی روزانه دمی بیارمیدند. قشون از این فتح مست غرور بودند و حتم داشتند که فردا یکباره سپاه آشور را پراکنده کرده و شکست میدهند.

قراولان در اطراف خیمه ها پاسبانی مشغول بودند. هیچان

و قال مقالی در هر يك از این چادرها بر پا بود . هر دسته ای در چادری نشسته و گرم صحبت و تعریف وقایع جنگ بود . سیاکزار هم در چادری ارغوانی که در وسط اردو زده شده نشسته و مستغرق تصورات و خیالات بود . گاهی منظره آرزو را بخاطر آورده و از خطور آن محظوظ میشد . زمانی تبسم های شیرین و غالبانه بر صورتش ظاهر میشد و در بحر خیال غوطه ور میگردد .



یکنفر در تاریکی شب با عجله تمام اسب خود را بسوی اردوگاه سیاکزار میراند . سر و صورت او گرد آلود و لباسش خاکی بود . از حالش معلوم میشد از راهی دور آمده و پیام مهمی را عهده دار است . همینکه بعجله پیش میامد و متوجه اطراف خود نبود ، غفله صدای پاسبانی او را بخود آورده و متوقف ساخت که میگفت : « سیاهی کیستی و چرا چنین جسورانه پیش میائی ؟ » سوار اسب را نگاه داشته گفت : « از شهر « هگمتانه » (۱) (Hagmatana) میایم و برای شهریار پیامی فوری دارم . « یاسبان که کلمه فوری را شنید ، حرفی دیگر نزنده و فوراً با صدای بلند به یکی از پیشخدمتهای درباری صدا زده و از حال سوار و میل فوری ملاقات شاه او را مطلع ساخت . پیشخدمت رفته و خود را بچادر شاه رسانید و داخل شده ، از آمدن سوار خبر داد . شاه که تا آنوقت به سکوت و تفکری عمیق مشغول بود ، نظری از روی استغراب به پیشخدمت کرده و گفت : « بگو بیاید ! » بعد از چند ثانیه سوار حاضر شده و سه بار زمین ادب بیوسید و سپس در

گوشه ای از چادر با حال ادب و فروتنی ایستاد . شهریار افتتاح کلام کرده پرسید : « از کجا میائی ؟ »

« عمر شهریار جاوید باد ! از هگمتانه به خدمت میرسم . » شاه به او اشاره کرد نه پیش تر آمده و پیام خود را بگوید . قاصد هم نزدیک شاه رفته و باز منتظر سؤال شاه شد . شاه سؤال کرد : « چکار در اینجا داشتی ؟ »

« شهریارا ! از طرف حاکم هگمتانه فرستاده شده ام که از ورود قبایل « سیت » به خاک مدی ، خاطر همایونی را مستحضر داشته و کسب تکلیف نمایم . »
« سیتها ! »

« بلی شهریارا سیتها که قبائلی سفاک و خونریز هستند — و از در بند قفقاز گذشته و بشمال مدی آمده اند و هر جا میروند آبادی و عمران نمیگذارند . »

شاه دقیقه ای فکر کرده و در پیش خود با صدائی بلند که سوار هم میشنید میگفت : (۱) « پنجهزار سوار و دو هزار تیر انداز از « مدی ماگنا » — ۳۵۰۰ سوار و ۱۵۰۰ تیر انداز از « مدی آتروپاتن » ۲۰۰۰ سوار و ۱۰۰۰ کماندار از « مدی رهاجیان » و ۵۰۰۰ هم از « پارسه » و « نمری » جمعا ۲۰۰۰۰ لشگری ممکن است تهیه کنیم ولی باز با نبودن خود من جنگ با سیتها سخت است . » بعد از دقیقه ای

۱ - در زمان ساسانیان ممالکی که در تصرف مدی بوده اند عبارت از مدی ماگنا (Media Magna) که امروزه عراق عجم خوانده میشود) و مدی آتروپاتن (Media Atropatene) که در بایجان حالیه میباشد) و مدی رهاجیان (Media Rhagian) یا Rhages که امروزه ری نامیده میشود) و پارسه که حالیه فارس است و نمری (Nomri) که قسمتی از کردستان حالیه میباشد ، بوده است . تاریخ ایران بقلم سایکز صفحه ۱۱۵ .

تأمل به سوار رو کرده گفت : « الان برو و راحت کن تا فردا دوباره به هگمتانه برگردی . » و نیز تائید به پنهان داشتن رسالت او نمود . قاصد سری از روی توقیر و احترام فرود آورده و پس پس رفت تا از خیمه خارج شد .

سیاکزار که تا حال قلبش از اشعه درخشان امید پر بود یکباره نومید شد . فهمید که شکست عظیمی او را تهدید میکند ، و یا باید تن بجنگ دهد و یا بسوی سیتهای برود . هر يك از این دو کار برای او مضر و خطرناک بود . لذا تمام آن شب را در خیال گذراند و خواب بچشمش بسختی میامد . خیالات گوناگون او را احاطه نموده و اگر هم بخواب میرفت در خواب میدید که شکست خورده و با اضطراب از خواب بیدار میشد .

صبح زود شاه . پیش از خدمه برخاسته و در طول و عرض خیمه قدم میزد و فکر میکرد . در باریان شاه را با چهره ای گرفته و زرد مشاهده نمودند . همه این تغییر حالت شاه را حس کردند و فهمیدند واقعه ای ناگوار رخ داده که شاه را چنین متفکر ساخته است . بعد از اینکه مدتی متفکر بود و هیچ اطراف خود را نمی پائید ، یکمرتبه مثل اینکه تصمیمی گرفته و اشعه خیالاتش به يك نقطه نور افکن شده ، حاجب را صدا زده و امر به احضار قاصد فرمود .

چند ثانیه گذشت و قاصد داخل شده مراسم ادب را بجای آورده و منتظر کلام شهریار شد . شاه لب بسخن گشوده پس از تعمقی جزئی گفت : « الان حرکت کرده و به هگمتانه میروی و این نامه را به حاکم میدهی و هیچ کس نباید از مقصد مسافرت و پیام

تو آگاه شود . « قاصد نامه (۱) را که بر روی پوست نوشته شده بود گرفته و بسوی آکباتان رهسپار شد . همهٔ غریبی در قشون بر پا شد . بعضی میگفتند گویا در آکباتان شورش بر پا شده بعضی دیگر عقیده داشتند که پارسه ها طغیان کرده و هرکس در بارهٔ این قاصد و ملاحظهٔ حالت شاه حرفی میزد .

نتیجهٔ این شد ، قشونی که دیروز امیدوار و غالب بودند . امروز دلشکسته و نومید شدند . سپاه سیاکزار مرکب از قبایل مختلف پارسه و آتروپاتن و ری و ماگنا و کرد بود اغلب این سپاهیان با میل بجنگ نمی پرداختند و فقط از ترس غضب سیاکزار باین عمل اقدام میکردند . مخصوصا از این قشون پارسه ها بیشتر سرکشی میکردند . زیرا که بیش از چند سال نبود که در تحت اطاعت فرا اورتز آمده و هنوز کاملا دولت مدی را دوست نداشته بلکه دشمن میداشتند و میخواستند هر وقت ممکن شود سر از اطاعت مدی به پیچند . سیاکزار با سیاست غریبی آنها را اداره میکرد و قدری نسبت به شخص او محبت داشتند . اما همیکه باز پارسه ها حس میکردند که موقع آزادی رسیده است ممکن نبود که این محبت و علاقه مانع سرکشی آنها شود .

سیاکزار هم خوب موقعیت خود و ثبات قدم هر یک از این قبایل مطیع را بخود را حس میکرد . می دانست که اگر در این جنگ و محاصرهٔ نینوا شکست بیابد و سیتها هم در غیاب او خرابی وارد آرند ،

۱- دارمستتر (Darmsteter) عقیده مند است که زبان تجریری مدیها زبانی بوده که امروزه اوستای زردشتیان بدان مکتوب است ولی ایرت (Oppert) عقیده داشته که خطشان انخا از خط آشوری بوده است - عقیدهٔ اولی بیشتر مورد توجه است . تاریخ ایران بقلم سایکز صفحهٔ ۱۲۱

دیگر سلطنت برای او سخت است. سیا کزار مکره حیلۀ آشور را خوب میدانست و یقین داشت که « آشور بانپال » سیتها را بغارت درمدی برانگیخته است. در اینصورت اگر بجنگ ادامه میداد هیچ فایده ای نداشت پس به آشور بانپال پیشنهاد صلح نمود و او هم که خود را شکست خورده و در محاصره میدید با میل پذیرفت.

چند روز بعد قشون سیا کزار برای جنگ با سیتها که بحوالی دریاچه ارومیه رسیده بودند. حرکت نمود. نیره داران مدی در جلو و عرابه های جنگی در وسط آنان — کمانداران و تیراندازان در عقب سپاه حرکت میکردند. جنگ شروع شد و عرابه ها بر روی اجساد کشتگان حرکت میکرد. در هر دقیقه چند بیچاره بخاک در می غلطیدند و یا مجروح میشدند. سرداران و سپاه سیتها بر قوت و قلب شجاعانشان افزوده میشد.

سیا کزار در وسط سپاه خود با عجله دستور برای حمله میداد. قشون مدی حمله اول و دوم را با شجاعت نمود. اما کم کم چون استقامت سیتها را دیدند قدری عقب نشستند. ممکن نبود که سیتها پشت بجنگ نمایند زیرا که موقعیت خطرناک سیا کزار را حس میکردند. قریب نصف سپاه مدی مقتول و مجروح گشته و از کار بیفتادند. از سیتها هم تلفات زیاد شد ولی هر چه مقتول میشدند اعتنائی نکرده و بقلب سپاه دشمن خود سیا کزار پیش تر میرفتند. تا بزرگ ظهر غلبۀ هیچ طرفی معلوم نشد. ولی هنگام عصر سپاه سیا کزار کم کم عقب نشستند. چند فرسخی جنگ و گریز کرده و پش رفتند. روز بعد هم بهمین طور سپاه سیا کزار فراری و متواری شدند تا بنزدیک دریاچه ارومیه رسیدند.

سیاکتزار مجلسی از رؤسای لشکر خود ترتیب داده اظهار کرد: « چون موقعیت ما در خطر است، باید جنگ را بوقت دیگر گذاشت. » صاحبمنصبان هم که از جنگ خسته شده بودند، با رأی او موافقت کرده و در تعقیب این تصمیم کسان بنزد سرداران سیت برای صلح فرستادند. در یکی از دهات شمال دریاچه ارومیه (۱) مجلس قرار دادی منعقد شد و با شرایطی که طرفین ظاهر را راضی گردیدند صلح برقرار شد.

سیاکتزار باطنا از این صلح نگران شد، اما ظاهراً اظهار بشاشت کرده و شادی مینمود. اما آیا خیال فتح نینوا از فکرش بدر رفت؟ آیا این مرد جنگی و کلردان ازین شکست تصمیم خود را از دست داد؟ جواب این دو سؤال در فصول آتیه داده خواهد شد. آری شهربار در این جنگ شکست یافت ولی هیچ چیز تصمیم آهنین او را بهم نزد. پس از صلح فوری به همدان رهسپار شد.

فصل دوم — سیتها

قبایلی که بممالک اطراف بحر الروم، آشور، یهودیه و مدی هجوم آورده و بی باکانه بخون ریزی میرداختند، مردمانی وحشی و صحرا گرد بوده اند. بعضی از مورخین آنها را « سیت » و بعضی دیگر « اسکیت » گویند. علت این است که کلمه سیت (Scythes) دو قسم خوانده میشود و بعضی يك تلفظ آنرا ذکر کرده اند ولی آنچه بیشتر معمول است لفظ « سیت » است.

این قوم عرابه‌ها و سواران داشته و از جایی بجایی کوچ
مینموده‌اند. عرابه‌هایی که در آن زمان استعمال میشده، خیلی خشن
بوده و چرخهای آنها از نژدۀ نرخت ساخته میشده است.

هجوم (۱) این قبایل در هر زمین باعث ترس و بیم بود است
بقدری وحشی و حیوان صفت بوده‌اند که پوست سر انسان را کنده
و برای افتخار با آن ترکش میساخته‌اند، از کاسه‌های سردشمان جام
شراب ترتیب میداده و به‌چوجه در شهر مسکن نداشته و زراعت
نمیکرده‌اند. بسا میشده که از پوست انسان لباس میدوخته‌اند
وطن اصلی ایشان در قسمتی از جنوب روسیه بوده است. امروزه هم
در همان قسمت روسیه قبایلی بنام «استی» وجود دارند. هرودت
سیتها را بنام «اسکولوتی» (۲) (Skoloti) میخواند.

نه تنها این قوم باعث خرابی و زحمت، و فلاکت يك مملکت
میشدند، بلکه اگر از دستشان بر مباد سلطنتها را نیز سرنگون
میساختند. سیتها پس از غلبه بر سیا کزار بسوی ممالک دیگر
متوجه شدند.

چند سال از هجوم سیتها گذشت و در آن مدت این قبایل
در یهودیه و ممالک اطراف بحر الروم بقتل و غارت پرداختند. بعد
از آن دو باره متوجه ایران شدند. سیا کزار که در خارج همدان بود
از خطر سیتها مطلع شده و فوری قاصدی با نامه‌ای بحاکم همدان فرستاد

۱ - رجوع شوند به تاریخ مد بقلم راگزن Media, by Z. A. Ragozin

صفحه ۴۲۰ تا ۴۲۲. ۲ - Media, by Z. A. Ragozin صفحه ۴۴۵

فصل سوم — مادیز

قاصدی که سیاکزار فرستاد به همدان رسید و نامه را بحاکم داد . حاکم باز کرده چنین خواند : « از طرف شهریار هوا خستره به اسپیتاما (۱) حاکم هگمتانه ، من که پادشاه مدی هستم تورا سفارش میکنم که فوراً از سیتها دلجوئی کرده با ایشان اصلاح نمائی و ایشانرا در هگمتانه پذیرائی کنی . هرگونه وسائل راحتی ایشان آماده باشد . تا من برسم . » حاکم پس از قرائت نامه فوراً چند نفر از امرا را بنزد « مادیز » (۲) (Madyes) رئیس سیتها فرستاد و ایشان از او دعوت به آکباتانا کرده اظهار داشتند که پادشاه طالب صلح است .

مادیز بزودی درخواست حاکم را قبول کرده و بسوی اکباتانان حرکت نمود . حاکم سپاهيانی برای استقبال او فرستاده و با جلای هر چه تمامتر مادیز و سیتها را وارد همدان کرده و در عمارات نزدیک قصر شاه منزل دادند .

شاه پس از چند روز وارد همدان پایتخت مدی شد . روز بعد از ورود در موقع صبح شاه بتخت عاجی (۳) که مخصوص او بود جلوس نمود و مادیز را بحضور خود احضار کرد . لباس سیاکزار جبه ای ارغوانی و گشاد و شل بود که آستینش از دو طرف آویزان و گشاد و فراخ و زر دوزی شده و تاجی گرانبها بر سر داشت و کفشی زرین (۴) بر پا

۱ - Spitâma - ۲ - تاریخ ایران بقلم سایکر صفحه ۱۲۴ و تاریخ آمدن بابل و آشور

قسمت چیز نویسی صفحه ۴۹۱

۳ - تاریخ منطقی صفحه ۱۵۷ - ۴ - این رسوم مأخوذ از دربار آشور بوده است

تاریخ ایران بقلم سایکر صفحه ۱۲۱

کرده بود. درباریان نیز با لباسهای قرمز و گردن بندها و زنجیرهای طلا که مرسوم آن زمان بود، در حضورش صف بسته و ایستادند.

مادیز با لباس رسمی بحضور شاه مشرف شد و چنانچه سزاوار مقام سیا کزار بود، او را تکریم نمود. سیا کزار آن شهریار شجاع و جوانمرد، تحقیر او را با لبخند پر معنی و سر آمیزی جواب داده و با محبت از او پذیرائی کرد. مادیز مردی محیل و غدار بود از گونه های بر آمده اش مکر و تزویر ظاهر میشد، چشمان پر حيله اش خوب خیالات دل او را فاش میکرد.

شاه قریب ده روز با کمال ملاحظت از مادیز پذیرائی کرد. تسام و سائل عشرت برایش آماده شده و هر گونه تکریم در باره او اجرا میشد. اما آیا اینها از خیالات سوء او جلوگیری میکرد؟ آیا قلب سخت او از اظهار این محبت ها تغییر اراده میداد؟ مادیز میخواست سلطنت مدی را بهم زده و نابود کند — از طرف آشور بانیپال تشویق به هجوم به مدی و خرابی مملکت شده و خودش هم قلبا دوست نداشت که در راحتی بسر برد. احساس کرد که شاه میخواهد او و سپاهیان را بنظام و قشون خود ملحق سازد. لذا میخواست هر چه زودتر دولت مدی را سرنگون ساخته و بقتل و غارت پردازد. آری سیا کزار مانع اراده او بود. پس لازم میشد که او را با حيله مقبول ساخته و بمقاصد زشت خود پردازد.

یکشب پنج نفر از رؤسای قشون خود را در اطاق خلوت عمارت خود احضار کرده پس از بجا آوردن احتیاط کافی روی به صاحبمنصبان خود کرده گفت: «آیا در این روزها

به سرداران دلیر من چگونه میگذرد ؟ » یکی از سرداران گفت : « البته از حیث غذا و منزل خوش هستیم اما روح ما در قید نا راحتی است . » مادیز جوابداد : « آفرین بر تو ای نرگال (Nergal) عزیز ! خوب حس کرده ای . » بعد رو به یکی دیگر کرده گفت : « نادی ناپال (Nadi Napal) در اینخصوص چه عقیده دارد . ؟ » نادی ناپال نفسی کشیده و چنین گفت :

« بعقیده بنده ماندن ما هیچ فایده ای ندارد — زیرا که ما به این زندگی عادی نیستیم . » یکی دیگر از سرداران به کلام او اضافه کرده گفت : « مخصوصاً وقتی که سیا کزار خیال دارد ما را جزو سپاه خود نماید . » مادیز که سرداران خود را اینطور هم عقیده خود دید با جرأت بیشتری شروع بسخن کرده و گفت : « گر چه عقیده دو سردار دیگر بر من پوشیده است ولی میدانم که آنها هم با عقیده ما موافق هستند . من میخواستم بشما یاد آوری کنم که ما برای راحتی و خوشگذرانی نیامده ایم ، اگر یادتان باشد روزی که فرستاده حاکم هگمتانه آمد و ما مجلسی منعقد کردیم ، قرار ما این بود که نقداً به دعوت شاه تن داده و در ضمن از موقع و مکان و حالات شهر اکباتان آگاهی یافته در وقت فرصت مقصود را انجام دهیم . » در این وقت چهار نفر از سرداران یکنوا شده گفتند : « بلی باید چنانکه قرار داده و به آشور بانیپال هم وعده نموده ایم ، ما این سلطنت را منقرض ساخته و — ! » میخواستند بقیه مطلب را که قصد سوء در باره سیا کزار بود بگویند ، اما ملاحظه کردند . در اینوقت مادیز کلام ایشان را قطع کرده گفت : « آری آری ، باید مقصود خود را انجام دهیم ! »

بعد از کمی توقف مادیز دوباره رو بحضار کرده گفت :
« ما سرزمین خود را برای غارتگری و آزادی از بندگی و حکم دیگران
ترك کرده ایم — نمیخواهیم دوباره بحکم کسی در آئیم — باید هر
مانعی را از جلو راه خود بر داریم و گر نه باید اسیر و بنده مدیها
که خود اسیر آشوریان بوده اند شویم . »

چهار نفر از صاحبمنصبان در اینوقت با هم گفتند :
« ای مادیز محبوب ما ! هرچه فرمائی با دل و جان اطاعت میکنیم . »
مادیز با دقت مواظب حرکات سرداران خود بود و چون دید یکی از
ایشان از ابتدای صحبت تا بحال ساکت مانده ، رو به او کرده
و گفت : « عقیده نارو (۱) (Nāru) در اینباب چیست ؟ چرا هیچ
نمیگویی ؟ » نرگال پیشدستی کرده و پیش از آنکه نارو جوابی بدهد
به مادیز گفت : « نارو را بحال خود بگذارید که الان در فکر
عود و جنگ است و با جنگ و مردانگی میانه ندارد . » نارو
از این توهین نرگال غضبناک شده و با نظری خشم آلود فهماند که
آنچه او گفته صحیح نیست و بعد از روی بی اعتنائی به مادیز
متوجه شده ، اظهار داشت : « علت سکوت بنده این بود که بگمان
من جنگ و قتل — قتل — پادشاه از روی مردانگی نیست ، ولی
هرچه تو حکم کنی بی تاامل انجام می دهیم . » مادیز با شادی
جوابداد : « آفرین بر تو که میل خود را در مقابل اراده من هیچ
میدانی . » صحبت آنها روی همین زمینه بود و بالاخره قرار دادند

۱ - تاریخ تمدن باابل و آشور بقلم موريس جاسترو (Morris Jastrow, J. R.)
صفحه ۲۷۲ . نارو لقب شخصی است که موسیقی آنروز را میدانسته است . این
سردار خیلی خوب موسیقی آنروز را میدانسته است و از اینجهت این لقب را به او
داده اند

هنگامیکه سیا کزار در نزدیکی همدان برای شکار میرود ، کمین کرده و او را بقتل رسانند . دو نفر از سرداران برای این مقصود معین شدند یعنی نادى ناپال و نرگال و قرار شد سه نفر سردار دیگر با سپاه خود و مادیز در همدان بمانند و وقتی خبر قتل سیا کزار رسید شهر را تصرف نمایند .

بعد از اختتام کلام و تصمیم خود ، مادیز به آوردن شراب فرمان داد . تمام سرداران بغیر از نارو که پیوسته متفکر بود ، مست شده و بیخودانه به اطاقهای خواب خود شتافتند . ناروی شجاع هم به اطاق خود رفته و بجای خواب تفکر میکرد . بعد از چند ساعت تفکر تصمیم گرفت که شاه را هر چه ممکن است زودتر از مقاصد خائنانه مادیز و همراهانش مطلع سازد . آنشب شب کشیک سپاه او بود ، پس مصمم شد که همان شب به قصر سیا کزار رفته و او را اطلاع دهد .

نارو از اطاق بیرون رفته و با احتیاط کامل میخواست از درب عمارت خارج گردد که قراولی گفت : « کیستی . ؟ » نارو پیش رفته و آهسته به او گفت : « ایدینا (Iddina) ساکت باش — کسی جز من نیست . از خروج من با هیچکس سخن مگو . » پاسبان با حال ادب ایستاده گفت : « اگر قطعه قطعه شوم با هیچکس سخنی در این خصوص نمیگویم . » نارو دستی از روی محبت بر شانه او زده و گفت : « آفرین ای ایدینای عزیز من ، در موقعش پاداش ترا خواهم داد . » پس از آن از آنمکان بزودی گذر کرده در میلان درختان درظلمت شب ناپدید شد ، در حالیکه در دل خود میگفت : « ای مادیز خائن سزای خیانت ترا خواهم داد . الان شاه را از مقصود تو مطلع میدسام . »

فصل چهارم - نارو .

نارو در تاریکی شب خود را به قصر پادشاه رسانید . پاسبان مانع رفتن او شد . ولی او اصرار کرد که کاری فوری دارد و حتماً باید شاه را به بیند . پاسبان چون اصرار او را دید ، یکنفر از سربازان دیگر را صدا زده و اظهار داشت که نارو میخواهد شاه را ملاقات نماید . آن سرباز رفته و به حاجب مخصوص شاه که نامش « هارپاگز » (Harpagos) و مردی پیر و خوش قیافه بود ، پیام نارو را ابلاغ نمود . هارپاگز فوراً به اندرون رفته و پیام نارو را بعرض شاه رسانید . سیا کزار هم بیدرنگ نارو را خواسته و بحاجب امر کرد هیچکس را نگذارد در اطراف باشد . حاجب برای احتیاط در اطراف اطاق گردش نموده و سپس به آرامگاه خود رفت .

نارو وارد شد و با ادب تعظیمی نمود و منتظر افتتاح کلام از طرف شاه گردید . شاه تبسمی نموده و گفت : « معلوم است که کار مهمی داری . » نارو هم با کمال اخلاص و ارادت توطئه زشت مادیز و سردارانش را بعرض شاه رسانید و با تفصیل تمام مقاصد ایشان را بیان نمود .

وقتی صحبت نارو تمام شد ، سیا کزار مدتی ساکت مانده و با تحیر و بهت دست بریش خود کشیده و سر را تکان میداد . سپس سر را بلند کرده و چنانکه عادت او بود با خود بصدای بلند میگفت : « میخواهند مرا بکشند . مدی را بتصرف آرند و خود

به قتل و غارت پردازند ! آهورامزدا (۱) حافظ من است. آهورامزدا حافظ سلطنت آریازانتو (۲) (Aryiazantu) میباشد. « بعد از ادای این کلمات زمانی باز از روی غضب ساکت مانده بعد به نارو متوجه شده گفت : « ناروی عزیز ، من هیچ منتظر این احسان از طرف تو نبودم و بسیار سپاسگذار این خدمت میباشم . الحال برو و راحت نما و از این بابت با هیچکس سخن مگو » . نارو که از هیبت سیاکزار در تعجب شده بود ، زمین ادب بوسیده و بیرون رفت . شاه در اطاق تنها ماند ، گاهی قدم میزد و زمانی ایستاده و سر را پائین انداخته و فکر مینمود . معلوم بود که نقشه هولناک و مهمی در عالم خیال طرح ریزی میکنند . پس از تفکر زیاد ، هارپاگز را صدا زد . هارپاگز که در اطاق خود چرت میزد ، بعجله بیرون آمده و خودرا بحضور شاه رسانیده و منتظر دستور شاه شد . شاه دستوراتی سری به او داد و او را مرخص نمود که رفته و راحت کند و خود بخوابگاه رفت .

۱- اهورامزدا که خدای زردشتیان است ، بمعنی « خدای پر حکمت » میباشد .
۲- آریازانتو بمعنی « قوم آریین » میباشد و اسم قبیله است که سیاکزار از همین قبیله بوده است . گویا قبایل دیگری که در مدی سکونت داشته ، غیر ایرانی بوده اند چنانچه هرودت (Herodotus) مورخ یونانی آنها را شش قبیله میدانسته و از ترجمه اسم آن قبایل معلوم میشود که ایرانی نبوده اند . بطوری که یک قبیله بنام « امتها » و قبیله دیگر « صحرانشین » و دیگری « چادر نشین (چوپان) » و دیگری « مجوس » یا مغها (Magi) و دیگری « صاحبان زمین » و ششمی بطوری که ذکر شد آریازانتو است که حاکم بر سایر قبایل بوده است . اسامی قبایل مذکوره بقرار ذیل است : بوزها - یارتاگنها - استروخاتها - آری زانتها (یا آریازانتوها) - بودینها - و مغها
اغلب این قبایل تورانی بوده اند . رجوع شود به تاریخ مدی بلام راگزین صفحه ۲۶۷ Media, by Z. A. Ragozin و ایران باستانی تألیف حسن پیرنیا (مشیرالدوله سابق) صفحه ۱۷

فصل پنجم — هارپاگز

صبح روز بعد هارپاگز از قصر شاه بیرون رفته و به میر آخور امر نمود که چند اسب برایش زین کنند. در حینیکه میر آخور برای تهیه اسبها بیرون رفت، هارپاگز بر عصای سر طلای خود تکیه کرده و فکر میکرد. در اینحال «آستیاز» (۱) (Astyages) او را دید و بطرف وی آمد. هارپاگز مراسم ادب را بجای آورده و گفت: «در این صبح والاحضرت «ایشتوگو» قصد کجا دارند؟» آستیاز پرسید: «جناب هارپاگز در این صبح قصد کجا دارند؟» هارپاگز گفت: «شاهنشاه پنج روز دیگر به شکار میروند. بنده به شکارگاه میروم که وسائل اقامت شهریار را فراهم سازم.» آستیاز پرسید: «شما چه وقت مراجعت مینمائید؟» هارپاگز گفت: «امروز عصر، والاحضرتا». پس از لحظه ای آستیاز گفت: «مرا هم باخود ببرید، زیرا میخواهم قدری گردش کنم.» هارپاگز خواهش او را اجابت نموده و در این وقت اسبها را آوردند و او با چند نفر دیگر و شاهزاده آستیاز بسوی شکارگاه عازم شدند.

شکارگاه سیاکزار در یکفرسخی همدان بود. در آنزمان دو قسم شکار معمول بوده، یعنی طبیعی و مصنوعی. طبیعی همان قسمی است که امروزه هم مرسوم است و عده ای در کوهها گردش

۱- آستیاز لفظ یونانی است و ایرانی ها او را «ایشتوگو» (Ishthuvenu) یا ایخ توویگو» (Ichtuvigu) مینامیده اند که یسر سیاکزار بوده است.

نموده و صید حیوانات مینمایند . سیاگزار خیلی کم به این شکارها میرفته است . قسم دوم شکار مصنوعی است . پادشاهان مدی هر يك بیشه ای مخصوص اینکار در اطراف همدان داشته اند دور آن با دیوار محصور شده و اغلب حیوانات مثل آهو و گورخر و غیره را در آن مسکن داده و در وقت تمسایل بشکار میپرداخته اند (۱) .

هارپاگز چون نزدیک شکارگاه رسید ، چند نفر پیشتر فرستاده و ورود ولیعهد را خبر داد . خودش هم بنزد نگاهدارندگان شکارگاه رفته و خبر داد که پنجروز دیگر سیاگزار برای شکار میاید . بعد از آن بنزد ولیعهد مراجعت نمود . ولیعهد به باغ داخل شد و فوری میخواست به شکار پردازد . هارپاگز با او همراه شده و داخل بیشه شدند . شمشیری در کمر آستیاژ بود و کمانی در دست داشت . هارپاگز هم بهمان قسم مسلح بود . آستیاژ به هارپاگز و همراهانش امر داد که هر يك از طرفی بروند و هر شکاری که او خواست تعاقب کند ، ایشان آنرا احاطه کنند . همراهان بدستور وی هر يك بطرفی رفتند . در این وقت خرسی از بین درختان بیرون آمده و بطرف قسمتی دیگر از بیشه متوجه شد . آستیاژ با سوتی به یکی از همراهان که در آنقسمت بود فهماند که مواظب باشد . آن سوار بجلو خرس رفته و در چند قدمی تیری در کمان نهاده بطرف خرس رها نمود . تیر به ران خرس خورد ولی چندان کاری نبود فقط ران راست او را خراشید . خرس زخمی و غضبناک شده بسوی سرباز دوید . سرباز تیری دیگر بطرف او پرتاب نمود و چون آن تیر خطا رفت و

خرس بیابانه پیش میامد . نیزه را بر زمین انداخته و با جلدی و چابکی از درختی که در نزدیکی بود ، بالا رفت . خرس خود را به درخت رسانیده و میخواست بالا رود که تیری برگردش خورد با حالت غضب متوجه خط سیر آن شده . و پیر مردی را در عقب خود دید . با عجله سرباز را رها کرده و بسوی پیر مرد که هارپاگز بود شتافت . هارپاگز میخواست تیری دیگر از کمان رها سازد که خرس خود را به دو سه قدمی او رسانید . هارپاگز فوری کمان را انداخته و میخواست شمشیر را از غلاف بیرون آورد ، خرس مهلت نداده و گازی بر ران هارپاگز زده و او را بر زمین زده و میخواست باز او را زخمی کند که آستیاز او را هدف تیر خود ساخت . تیر بر سر خرس خورده و بلافاصله مقتولش نمود .

آستیاز آمده و زیر بازوی هارپاگز را گرفته و او را بر زمین نشانید . هارپاگز میخواست برخیزد و نسبت به آستیاز احترام کند . اما چون قدری از اثر زخم ضعیف شده بود ، آستیاز اصرار در نشستن کرده و گفت : « این خرس جسور میخواست هارپاگز عزیز ما را نابود سازد . » هارپاگز گفت : « نقداً که بمرحمت و کمک شما زنده مانده ام . » در این وقت سربازان رسیده و هارپاگز را به اطاقی حمل کردند . آستیاز هم با چند نفر پوست خرس را کهنه و برای نشان دادن به پدر و مادر و خواهرش « آمیتیس » (۱) (Amytis) با خود برد . پس از بستن زخم هارپاگز به شهر حرکت نمودند . خبر رفتن آستیاز و هارپاگز بشکارگاه در همدان منتشر شده و مردم دانستند که شاه پنج روز دیگر به شکار میرود . مادیز هم خود را برای قتل سیاکزار

و تصرف سلطنت مدی آماده مینمود و حتم داشت که بمقصد
نائل خواهد شد.

فصل ششم — اندرون سیاگزار

آستیاز پوست خرس را برداشته دوان دوان بنزد شاه برد و از
وقایع شکار خود صحبت نمود. در حینی که صحبت میکرد خواهرش
آمیئیس وارد شد. این دختر چهارده ساله چشمانی دلفریب و زیبا
و لبانی قرمز و نازک و گیسوانی سیاه داشت. از چشمان
دلفریبش شراره هوشمندی میتابید و در نگاه کردن بطور خاصی نظر
مینمود. گویا با چشمان تیزش میخواست درون هر چیزی را بشکافد و
از هر مطلبی مطلع گردد. آمیئیس چون پوست خرس را در دست
برادرش دید، از روی مزاح و استحقاق گفت: « شنیده ام که بجای
خرس، هارپاگز را هدف ساخته ای! » آستیاز نگاه خشم آلودی
بوی کرده و از روی بی توجهی گفت: « اگر من نبودم هارپاگز
زنده نمیماند. »

« اگر تو نمیرفتی، هارپاگز کجا زنجی میشد! »
« نقدا که خرس را خودم هدف ساختم و هارپاگز را نیز نجات دادم. »
ساعتی بعد آمیئیس (۱) با خواهر دیگرش « آرینیس » (Aryénis)
در حضور مادرش رفته و مشغول صحبت شدند. اسم ملکه
« اسپا کا » (Spaka) بود. شب شد و پس از صرف شام آمیئیس
از دایه اش که « اتسا » (Atossa) نامیده میشد خواهش نمود که برایش

۱ - اسم اصلی آمیئیس « آموهیا » (Amuhia) بوده است

قصه بگوید . اتسا گفت : « چه میخواهی برایت بگویم ؟ » شاهزاده خانم جوابداد : « میخواهم از حال پدر بزرگ و جدم (فراوار تیز و دیونسس) برای من حکایت بگوئی . » در این وقت آستیاز وارد شده و گفت : « دیگر چه مزخرف میسافی ای اتسا ؟ » آمیتیس گفت : « ایشتو و گو باز آمدی و مانع کار ما شدی ؟ اگر میخواهی گوش کنی در اینجا بمان و الا مارا راحت بگذار . » آستیاز گفت : « میمانم تا به بینم اتسا چه میگوید . » اتسا گفت : « ای والاحضرت گرامی . اگر در وسط کلام حرف مرا قطع نمیکنی میگویم . » و سپس شروع به گفتن سرگذشت فراوار تیش کرد و چنین گفت : -

« پدر من رئیس مستحفظین شهریار مرحوم یعنی فراوار تیش بود . برای من از جنگهای آنشهریار با پارسه ها و آشوریهها بسیار تعریف میکرد . من جمله میگفت که وقتی چند سال از سلطنت فراوار تیش گذشت ، بخیال اقتاد پارسه ، هارا مطیع گرداند . پارسه ها (۱) رئیسی نداشتند و در مملکت پارسه قبایل مختلف زندگی میکردند و پیوسته با یکدیگر در نزاع بودند . فراوار تیش ابتدا چند قبایلی را که در پارسه سکونت داشتند تطمیع نموده و برانگیخت ده با قبایل دیگر نزاع نمایند . موقعیکه آن قبایل با یکدیگر بنزاع پرداختند و از حمله فراوار تیش خبری نداشتند ، فراوار تیش بر آنها حمله نموده و بزودی آنها را مطیع نمود . امروزه اگر از ترس شهریار هواخستره نباشد ، باز پارسه ها از اطاعت مد سر پیچی مینمایند . »

در این وقت آستیاز کلام او را قطع نموده و پرسید : « اتسا آیا موقعیکه فراوار تیش کشته شد ، پدر تو با فراوار تیش بود ؟ » اتسا نفسی

کشیده و لفت : « بلی پدر من تا وقت مرگ هم با او بود . من در خاطر دارم که وقتی فراواتیش مقتول شد ، شورش عظیمی نزدیک بود بر پا شود . پارسه ها که جزو قشون مد بودند میخواستند ، یاغی شوند . شهریار آشور هم (آشور بانپال) میخواست به مد حمله نموده و آنرا مثل سابق جزو مملکت آشور کند و — ۰۰ . باز استیاز کلام اورا قطع نموده و گفت : « مگر سابق قوم مدی در تحت اطاعت آشور بود ؟ »

« معلوم است که بود و حتی فراواتیش هم به شاه آشور مالیات میداد . چرت فراواتیش میخواست به آشور مالیات ندهد ، با آشور جنگید . سپاه مدی تا آنوقت مرتب نبوده و چندان جنگ آزمائی نمیدانستند . يك جنگ سخت واقع شد و در حالیکه شهریار در جلو قشون فرمان میداد ، تیری بر سینه اش خورده و در حال بمرد . پدرم فوراً رفته و از محبتی که به فراواتیش داشت خود را بر روی جسد شاه انداخت . آشوریا حمله نمودند تا نعش فراواتیش را بتصرف آورده و آتش زنند . پدرم چون مطلب را ملتفت گ دید . با چند نفر دیگر نعش را بر داشته و فرار نمود . در حینی که فرار میکرد و سواران مدی میخواستند پراکنده شوند ، هواخستره با قشونی مسلح در رسید . در همانوقت پدرم مقتول شد و در حال مرگ خود را بر روی نعش فراواتیش انداخته جان بداد . و بعد از آن که مدیا و پارسه ها هواخستره را که تا آنوقت ولیعهد بود دیدند ، قوی دل گشته و جنگ کرده و نعش را بدر بردند — نعش پدرم را در چند قدم فاصله از نعش فراواتیش دفن کردند . شاهزاده هواخستره با آشور صلح نمود و تاجگذاری کرده پادشاه شد . »

در این وقت اتسا که آمیتیس و آرینیس و آستیاز را خواب آلود دید ، گفت : « شماها را خسته می بینم . بهتر است که راحت کنید » آنها هم گفتند : « آری اتسا امشب دیگر بس است . بعدا هم اگر قصه پدر فراوارتیش را میدانی برای ما بگو . » اتسا گفت : « میدانم — اما نقدا شب بشما خوش باشد . » پس از ادای این کلمات از اطاق خارج شد .

فصل هفتم — سزای حق ناشناس

سیاکزار از مادیز و همراهانش دعوت کرد که دو شب قبل از روز شکار بقصر شاهی بیایند ، و به آنها اظهار داشت : « چون میخواهم مدت مدیدی در شکارگاه بمانم لذا میل دارم پیش از رفتن دعوتی از مهمانان عزیز خود مادیز و سردارانش بنمایم . » مادیز دعوت شاه را پذیرفت و در دل خود خیال مبرکرد که سیاکزار در شکارگاه ابدی خواهد بود و دیگر روی آکباتان را نخواهد دید .

شب مهمانی در رسید و مادیز با نرگال و نادیناپال و دو سردار دیگر بمجلس مهمانی رفتند . ناره با ایشان نبود و چون از حالش تفحص شد ، مادیز گفت : « نارو مریض بود و نتوانست بیاید . مادیز برای احتیاط او را در منزل گذارد تا چنانچه حادثه ای رخ دهد سیتها خودرا محافظت نمایند . در مجلس خصوصی که مادیز و صاحبمنصبانش داشتند ، نارو داو طلب گشته بود که در منزل بماند ، مادیز هم با رأی او موافقت نمود . مادیز و صاحبمنصبانش در زیر

لباسهای بلند خود، هر يك كاردی پنهان داشتند، زیرا همراه داشتن اسلحه در حضور شاه ممنوع بود.

شاه در مجلس حضور نداشت و فقط هارپاگز که هنوز قدری کسالت داشت با « اسپیتاما » و چند نفر دیگر از درباریان حضور داشتند. مادیز از حال شاه پرسید و هارپاگز گفت: « شاهنشاه پس از ساعتی از اندرون بیرون میآید. » در این وقت آستیاز وارد شد و حاضرین احترامات لازمه را بجا آوردند. آستیاز جوانی عیاش و تن پرور بود. بعد از اینکه چند دقیقه گذشت گفت: « هارپاگز چرا شراب نیاورده ای؟ مگر نمیدانی که مجلس بیشراب رونقی ندارد؟ » « منتظر فرمان والا حضرت بودم. » و سپس رفته و شراب حاضر نمود. آستیاز به باده نوشی پرداخته و مهمانان را نیز بنوشیدن ترغیب میکرد. ساعتی گذشت و آستیاز مست و لایعقل شد. هارپاگز که میل نداشت ولیعهد را به آن حالت بگذارد، فوراً چند نفر پیشخدمت را صدا زده و امر کرد آستیاز را به رختحواب خود ببرند.

در این وقت سیاگزار وارد شد و مادیز و همراهانش برخاسته و مراسم ادب را بجای آوردند. سیاگزار با گرمی از آنها پذیرائی نمود. و به مادیز و همراهانش تکلیف در نوشیدن شراب کرد. مادیز و رفقایش که پیش از آمدن شاه نیمه مست بودند، در اینه موقع باز برای اطاعت امر شاه به آشامیدن مشروبات پرداختند. شاه خود نیز آشامید اما با توجه و میانه روی بطوری که مست نگردید.

مادیز و همراهانش کاملا مست شدند. شاه با تبسم مخصوصی در حالت ایشان دقت میکرد. پس از اینکه کاملا مطمئن شد که ایشان مست شده و دیگر چیزی نمیفهمند، به هارپاگز آهسته چیزی گفت و هارپاگز بیرون رفته و دقیقه‌ای بعد برگشته و بشاه گفت: «حاضرند». سپس شاه به مادیز که با سردارانش بیحال افتاده بودند روی نموده و گفت: «ای مادیز! هیچ میدانی که اهورامزدا همواره دشمنان مرا ذلیل میکند؟ هیچ میدانی که در سلطنت خود چه کامیابی‌ها حاصل نموده‌ام؟» مادیز که هیچ نمیفهمید تکانی خورده و بیخودانه نعره‌ای کشید. شاه به هارپاگز رو کرده و گفت: «بگو بیایند». هارپاگز بیرون رفته و در لحظه‌ای چند دژخیم که با لباسهای قرمز مجلس بودند وارد شدند. شاه روی به ایشان نموده و گفت: «شکارهای خود را نابود سازید، دشمن اهورامزدا را مقتول کنید - خائنان به آریازاتو و سلطنت مدی را!». این است سزای حق ناشناس! پس از آن شاه از اطاق خارج شد.

دژخیمان چون شیران گرسنه بر مادیز و چهار نفر سردارش حمله نمودند. مادیز قدری بهوش آمده و میرفت که از واقعه مطلع شود. کاردر کشیده و میخواست از خود دفاع کند ولی جلاذ مهلت نداده دشنه‌ای بر شکمش زد. سرداران مادیز نیز مقتول شدند و سپاه سیاکزار که پیشتر میهای کار بودند، بمنزل سپاهیان مادیز هجوم کردند. بطوریکه ذکر شد نارو با سپاهش کشیک را در عهده داشت. وقتی سپاه سیاکزار نزدیک شد، نارو فوراً سیهائی که جزو سپاه خود داشت بیکطرف کشیده و سواران شاه را در قتل و غارت آزاد گذاشت. سپاهیان سیاکزار دستور داشتند که به نارو و متابعانش آسیبی نرسانند. بنا بر این نارو و یارانش نیز در نابود ساختن رفقای سابق خود کوشش میکردند. عده‌ای از سیهائی

مقتول گشتند و بسیاری که جان بدر بردند فرار اختیار نمودند. فقط نارو و سوارانش پیش شاه ماندند.

سیتها بکلی پراکنده شدند ولی باز از هجوم بقایل و دول دیگر کوتاهی نکردند. هر وقت بیاد پراکندگی خود در اکباتان میافزاندند، پشتشان از ترس میلرزید و همواره سعی میکردند که قتل و غارت‌های آنها دور از مدی باشد. بدین ترتیب مملکت مدی که بیست و هشت سال در خطر این قوم بود، بالاخره آنها را نابود و پراکنده ساخت.

سیاکرار بدون دادن تلفات بر آنها غالب شد و مملکت خود را از شر ایشان محافظت کرد.

فصل هشتم — پیام نابو پولابار

چند سال بعد از این واقعه آشور بانیپال، بسرای دیگر شتافت و سلطنت را بدست فرزند بیک‌فایت خود سپرد. سیدۀ ضیح پیدا شد و شهر قشنگ اکباتان با طراوت و جلوهٔ منحصوسی خودنمایی میکرد. دو نفر پیاده که هیئتشان نشان میداد از راه دور آمده‌اند با حالی خسته بسوی اکباتان میشتافتند. از شدت عجله این دو نفر فرصت صحبت کردن هم نداشتند و با عجلهٔ هر چه تمام تر راه میرفتند. مدتی ساکت بودند ولی بالاخره چون شهر اکباتان از دور نمایان گشت سکوت ایشان شکسته شد. یکی از این دو نفر که جوان تر بود، چون از دور اکباتان را دید با تعجب گفت: « بزرگ است » ان لیل « اینجا کجاست؟ » و با دست خود شهر اکباتان را نشان داد. پیره مرد مصاحب او بزبان بابلی با لحنی تند گفت: « وقت ایستادن نیست. فرصت توقف نداریم — در حرکت تسریع کن، گر چه پاهای من از آمدن راهی

باین دوری مجروح شده است . « جوان با دهان باز و تعجب زیادی گفت : « آخر — این دیوار سفید » کلامش تمام نشده بود که پیره مرد قطع نموده و گفت : « تعجبی نیست ده دیوار هفتم سفید است چونکه مثل بابل است و هفت دیوار تو در تو دارد که هر یکی یکرنگ است . مدیها هم در ساختمان شهرها از ما تقلید نموده اند . » جوان باز با تعجب گفت : « هفت دیوار ! چرا هفت دیوار ! » پیر گفت : « اگر قدم را تند تر نمائی ، ممکن است قصه این شهر زیبا را نیز با اضافاتی که مشتاق شنیدن آن هستی بیان نمایم . » جوان گفت : « ای « آبکالو » (Abkallu) هر چه بگوئی اطاعت میکنم ، اما بشرطی که راجع به هفت دیواری که اسم آنرا بردی شرحی برایم بگوئی . » پیر نفسی کشیده و قدمها را قدری تند کرده و در حالی ده جوان از شوق یکقدم جلو تر از آبکالو میرفت چنین گفت :

« این دیوار سفید هفتمین حصار شهر زیبای « امدانه » (۱) است . گرچه در شهر بابل امثال این عمارات را دیده ای ، اما باز این بنا در بعضی چیزها فرق دارد . (۲) دیوار دوم آن کنگره و بارویش سیاه و سومی قرمز است ، چهارمی آبی ، پنجمی نارنجی ، ششمی کنگره اش با نقره و هفتمی با طلا پوشیده شده است . اگر قدری پیش تر برویم و وقتیکه داخل شهر شوی آنها را خواهی دید . » در این وقت جوان

۱ - بابلها و آشوریا همدان را « امدانه » (Amadana) و یونانیان « آکبا-تان » (Achbatana) و مدیها و بارسه ها آنرا « هگمتانه » (Hagmatana) میگویند . اولین دفعه ای که اسم همدان برده میشود ، در کتیبه « تیکلات پیلزر اول » است .

تاریخ ایران بقلم سایکز صفحه ۱۲۰ - ۱۲۱

۲ - آنچه در این خصوص میدانیم مدیون هرودت مورخ یونانی هستیم و نویسندگان اروپائی هم در این خصوص قول او را سند میدوانند . ملاحظه شود در کتاب « ایران قدیم و جدید » بقلم جاکسن Persia Past and Present, by A. V. Jackson

کلام او را بریده و گفت: «که این شهر باین زیبایی را بناموده است؟»
« پدر بزرگ شهریار هواخستره از پدرم شنیدم که او اولین
کسی بوده که در مد به پادشاهی برخاسته است ».

در این وقت بشهر نزدیک شدند و باز جوان نظر نموده گفت:
« این خانه ها که در بیرون دیوار سفید ساخته شده است، متعلق به
که میباشد؟ مگر اهل امدانه در داخل شهر زندگی نمیکنند؟ » آبکالو
گفت: « این خانه ها و (۱) عماراتی که در خارج دیوار می بینی
متعلق بمردم است. عماراتی که در داخل دیوار سفید است، بشاه و
درباریان تعلق دارد. منزل شاه در داخل دیوار هفتم و خزانه شاهی
نیز در آنجا میباشد. »

کم کم همینطور صحبت کنان به دروازه اول رسیدند. پاسبانان
میخواستند مانع گردند. ولی ایشان اظهار نمودند که میخواهند هواخستره را
دیده و حضوراً پیام مخصوصی به او برسانند. قراولان اجازه عبور
دادند و بهمین قسم از سایر دروازه ها گذشتند و بدروازه هفتم که محل
قصر شاهی و خزانه بود، رسیدند. در این مدت تعجب جوان
از غرائب بنای آنشهر زیاد میشد. پیر چند قدم پیش رفته و در چند
قدم فاصله از دروازه هفتم ایستاده و یکی از مستحفظین شاهی را
که آنجا بود صدا کرده و گفت: « من فرستاده شهریار « نابوپولاسار »
(Nabopolassar) پادشاه بابل هستم و پیامی مخصوص دارم با کاغذی
که خود من باید بشهریار برسانم. » مستحفظ که لباس قرمز و بلندی
پوشیده و زنجیرهای طلا بر گردن آویخته بود، چیزی نگفته و فوراً
بنزد هارپاگر شتافته و مطلب را بیان نمود و هارپاگر آمده و ایندو

نفر غریب را به اطاقی مزین برده و پس از خوش آمد به ایشان گفت: «شهریار در اینوقت بخوابست. چند وقتی در این اطاق بمانید تا بیدار شده و بیرون بیایند». هارپاگز از اطاق بیرون رفت و آن دو از زیبایی و ظرافت ساختمان آن اطاق درحیرت ماندند.

این اطاق با زیبایی و قشنگی مخصوصی با چوب سرو و کاج قابکاری شده و روی آن با صفحات نقره و طلا پوشیده شده و سقف آن با آجرهای (۱) طلا ساخته شده بود. پس از مدتی هارپاگز وارد شد و آندو نفر را از دلانی طویل که اغلب آجرهای آن طلاپوش و طاق آن هلالی بود، عبور داده و به اطاقی دیگر برد که در آنجا منتظر شاه باشند.

ساعتی چند گذشت و هارپاگز و رودشاه را اخبار نمود. شاه وارد شد و آن دو نفر با کمال خضوع مراسم ادب را بجای آورده. شاه پس از چند ثانیه گفت: «پیام شما چیست و شما کیستید؟». آبکالو با ادب گفت: «شهریارا، مرانابو پولاسار شاه بابل فرستاده و کاغذی داده که بخدمت تقدیم نمایم. نام چاکر آبکالو و از محارم نابو پولاسارم. این جوان نامش «ایربا» (Irba) میباشد و برادر زاده من است». شاه سر خود را تکان داده و گفت: «کاغذ را بده». پیره

۱ - پلیبیوس (Polybius) مورخ که در قرن ۲ ق. م. میزیسنه راجع به ثروت شهر همدان می نویسد: «پس از هجوم اسکندر کبیر و سلوکوس نیکاتر در زمار دخول آنتیوکوس کبیر به همدان در سال ۲۱۰ ق. م. هنوز هم معبد «آنا» (Aena) دارای ستونهای طلا پوش بوده است. مقدار زیادی آجر نقره در آنجا جمع شده و معدودی آجر طلا هم تا آنوقت باقی بوده است. از همین آجرها آنتیوکوس کبیر ضرب سکه بنام خویش نموده و قیمت این آجرها به ۴۰۰۰ Talent (که مساوی ۴۷۳۰۰۰۰ دلار و قریب ۵ میلیون تومان است) میرسیده است». نقل از کتاب «ایران قدیم و جدید» مقدم جاکسن صفحه ۱۵۱ - ۱۵۳: Persia Past and Present, by A. V. Jackson

مرد کاغذ را تقدیم کرده و دوباره در جای خود ایستاد. سپس شاه کاغذ را باز کرده و چنین خواند: « نابوپولاسار، بر گزیده « ان لیل » و « نینیب » (۱) خدای خدایان و زوجه اش، به شهریار تاجدار هواخستره مینویسد: دشمن دیرینه ما آشور بانیپال (۲) بمرد و سلطنت بدست مردی بیکفایت افتاد. من از اطاعت آشور امتناع ورزیده و بابل را مستقل ساختم — شاه بابل شدم. الحال تو میتوانی نیفوا را بتصرف وری. بنده ات از هیچ قسم همراهی دریغ نخواهد نمود. بیا و بنیاد این شهر را ویران کن. خواهش مخصوصی از صاحب اختیار خود دارم و آن این است که آموهیا (آمیس) دختر زیبای خود را به پسر من نبوکدنزر (۳) (بخت النصر) که بنده خدمتگذار تست بزوجیت بدهی. بنده تو در هر کاری که بمیل تو باشد اقدام خواهد نمود. جواب عریضه را به آبکالو بنده صدیقت عطا فرما. بنده تو نابوپولاسار. (۴)

سیاکزار کاغذ را با شادی باتمام رسانیده و مدتی ساکت بود و بریش بلند خویش دست میکشید. پس از مدتی به آبکالو نظر کرده

۱ - ان لیل Enlil رئیس خدایان و Ninib زوجه او بوده است.

تاریخ تمدن بابل و آشور بقلم مورس صفحه ۱۹۳

The Civilization of Babylonia and Assyria, by Morris Jastrow

۲ - آشور بانیپال در سال ۶۲۶ ق. م. وفات نمود و سلطنت بدست پسر بیکفایتش افتاد که هیچ لایق نگهداری مملکت آن پادشاه بزرگ نبود. نابوپولاسار که حاکم بابل بود از طرف آشور بانیپال در این موقع در بابل پادشاه شد. ضعف آشور از این قضیه خوب معلوم میگردد. تاریخ ایران بقلم سایکز صفحه ۱۲۵

۳ - Nebuchadnezzar

۴ - اسم اصلی نابوپولاسار (Nabu - Pal - Uzzur) نابوپال اوزور) بوده است.

تاریخ آشور بقلم راگزین صفحه ۴۲۷ Assyria, by Z. A. Ragozin

و گفت: «خبر خوشی آورده ای. مزد تو شاید بسیار باشد». سپس هارپاگز را احضار کرده و خلعتی گرانمایه امر کرد به آبکالو بدهد. و نیز منشی شاهی را احضار کرده و بدو گفت: «هر چه میگویم بنویس». منشی هم کاغذی که از پوست ساخته شده بود با قلمی برداشته و برای نوشتن حاضر شد. شاه میگفت و منشی مینوشت. مضمون کاغذ این بود: «اورمزد خدای پر حکمت مرا با سلطنت برگزید. هواخشته پادشاه مدی به نابو پولاسار شاه بابل مینویسد. نامه خوش خبر رسید. از اخبار تازه اش بسیار شاد شدم. دخترم را به پسر کاردان تو بنوکدنزر میدهم تا عروس تو باشد. برای جنگ با آشور حاضر باش. در ظرف چند ماه قشون تهیه میشود و بسوی نینوا حرکت میکنم. بنوکدنزر را به هگمناثه بفرست تا با ما هم بمیدان جنگ رویم. اهورامزدا تو را و مملکت تو را پایدار بدارد. دوست تو هوا خشته». پس از نوشتن کاغذ شهریار آنرا به آبکالو داد و گفت: «کاغذ را زود برسان و سلام مرا به نابو پولاسار ابلاغ کن. بنوکدنزر را زود روانه کن». آبکالو و رفیقش سری از روی ادب خم کرده و بیرون رفته و با عجله بسوی بابل رهسپار شدند.

فصل نهم — (۱) بخت النصر

چند روزی از این مقدمه نگذشته بود که باز قاصدی بشهر همدان رسید و ورود بخت النصر را پس از چند روز بیان و اعلام کرد. «بیا گزار آستیاژ و هارپاگز را با عده ای سپاه باستقبال فرستاد. آستیاژ بر

۱ - اسم اصلی بخت النصر «نابو خودور او زور» (Nabu-Khudur-Uzzur) بوده است

اسبی سفید و فربه و قشنگ سوار شده و با مصاحبت هارپاگز و عده‌ای از درباریان و سواران رشید مدی باستقبال شاهزاده بخت‌النصر که ولیعهد کلدی بود، حرکت نمود.

آستیاز هم ولیعهد بود، اما ایندو نفر بسیار تفاوت داشتند. آستیاز نا لایق، بیکفایت، شرابخور، بیهوده گو، ترسو، تجمل پرست، ولی بخت‌النصر شجاع، هوشیار، با استقامت، زرنک و مرد کار بود.

دو شاهزاده یگدیگر را ملاقات کرده و با گرمی مشغول صحبت شدند. سواران مدی در چپ و راست و جلو قشون اسب تازی میکردند. هارپاگز پهلوی آستیاز حرکت مینمود و در بعضی مواقع که بخت‌النصر حرفی میزد و آستیاز جوابی حاضر نداشت، او فوراً بجای آستیاز به دادن جواب مبادرت مینمود.

بخت‌النصر و آستیاز صحبت کنان بقصر شاه‌ی رسیده و بخدمت شاه مشرف شدند. شاه با گرمی و ملاطفت از او پذیرائی کرده و در یکی از عمارات خیلی قشنگ او را منزل داد.

بعد از سه روز شاه آستیاز را خواسته و باو امر کرد که بخت‌النصر را برداشته و بشکار ببرد. آستیاز هم قبلاً چند نفری برای تهیه آذوقه در شکارگاه فرستاد و خود با بخت‌النصر و هارپاگز و عده‌ای از سواران بسوی شکارگاهی که در نزدیکی همدان بود شتافتند.

تفصیل جزئیات شکار لازم نیست. همیشه لازم است که بگوئیم در آنروز بخت‌النصر شجاعتی فوق‌العاده بخرج داده و چند شکار صید نمود. وقتی از شکار برگشتند، بخت‌النصر در اطاق خود استراحت نموده بود که آبکالو باطاق وارد شده و خواب او را برهم زد. این
۱۱۷۲ ۱۱۷۱ ۱۱۷۰ ۱۱۶۹ ۱۱۶۸ ۱۱۶۷ ۱۱۶۶ ۱۱۶۵ ۱۱۶۴ ۱۱۶۳ ۱۱۶۲ ۱۱۶۱ ۱۱۶۰ ۱۱۵۹ ۱۱۵۸ ۱۱۵۷ ۱۱۵۶ ۱۱۵۵ ۱۱۵۴ ۱۱۵۳ ۱۱۵۲ ۱۱۵۱ ۱۱۵۰ ۱۱۴۹ ۱۱۴۸ ۱۱۴۷ ۱۱۴۶ ۱۱۴۵ ۱۱۴۴ ۱۱۴۳ ۱۱۴۲ ۱۱۴۱ ۱۱۴۰ ۱۱۳۹ ۱۱۳۸ ۱۱۳۷ ۱۱۳۶ ۱۱۳۵ ۱۱۳۴ ۱۱۳۳ ۱۱۳۲ ۱۱۳۱ ۱۱۳۰ ۱۱۲۹ ۱۱۲۸ ۱۱۲۷ ۱۱۲۶ ۱۱۲۵ ۱۱۲۴ ۱۱۲۳ ۱۱۲۲ ۱۱۲۱ ۱۱۲۰ ۱۱۱۹ ۱۱۱۸ ۱۱۱۷ ۱۱۱۶ ۱۱۱۵ ۱۱۱۴ ۱۱۱۳ ۱۱۱۲ ۱۱۱۱ ۱۱۱۰ ۱۱۰۹ ۱۱۰۸ ۱۱۰۷ ۱۱۰۶ ۱۱۰۵ ۱۱۰۴ ۱۱۰۳ ۱۱۰۲ ۱۱۰۱ ۱۱۰۰ ۱۰۹۹ ۱۰۹۸ ۱۰۹۷ ۱۰۹۶ ۱۰۹۵ ۱۰۹۴ ۱۰۹۳ ۱۰۹۲ ۱۰۹۱ ۱۰۹۰ ۱۰۸۹ ۱۰۸۸ ۱۰۸۷ ۱۰۸۶ ۱۰۸۵ ۱۰۸۴ ۱۰۸۳ ۱۰۸۲ ۱۰۸۱ ۱۰۸۰ ۱۰۷۹ ۱۰۷۸ ۱۰۷۷ ۱۰۷۶ ۱۰۷۵ ۱۰۷۴ ۱۰۷۳ ۱۰۷۲ ۱۰۷۱ ۱۰۷۰ ۱۰۶۹ ۱۰۶۸ ۱۰۶۷ ۱۰۶۶ ۱۰۶۵ ۱۰۶۴ ۱۰۶۳ ۱۰۶۲ ۱۰۶۱ ۱۰۶۰ ۱۰۵۹ ۱۰۵۸ ۱۰۵۷ ۱۰۵۶ ۱۰۵۵ ۱۰۵۴ ۱۰۵۳ ۱۰۵۲ ۱۰۵۱ ۱۰۵۰ ۱۰۴۹ ۱۰۴۸ ۱۰۴۷ ۱۰۴۶ ۱۰۴۵ ۱۰۴۴ ۱۰۴۳ ۱۰۴۲ ۱۰۴۱ ۱۰۴۰ ۱۰۳۹ ۱۰۳۸ ۱۰۳۷ ۱۰۳۶ ۱۰۳۵ ۱۰۳۴ ۱۰۳۳ ۱۰۳۲ ۱۰۳۱ ۱۰۳۰ ۱۰۲۹ ۱۰۲۸ ۱۰۲۷ ۱۰۲۶ ۱۰۲۵ ۱۰۲۴ ۱۰۲۳ ۱۰۲۲ ۱۰۲۱ ۱۰۲۰ ۱۰۱۹ ۱۰۱۸ ۱۰۱۷ ۱۰۱۶ ۱۰۱۵ ۱۰۱۴ ۱۰۱۳ ۱۰۱۲ ۱۰۱۱ ۱۰۱۰ ۱۰۰۹ ۱۰۰۸ ۱۰۰۷ ۱۰۰۶ ۱۰۰۵ ۱۰۰۴ ۱۰۰۳ ۱۰۰۲ ۱۰۰۱ ۱۰۰۰ ۹۹۹ ۹۹۸ ۹۹۷ ۹۹۶ ۹۹۵ ۹۹۴ ۹۹۳ ۹۹۲ ۹۹۱ ۹۹۰ ۹۸۹ ۹۸۸ ۹۸۷ ۹۸۶ ۹۸۵ ۹۸۴ ۹۸۳ ۹۸۲ ۹۸۱ ۹۸۰ ۹۷۹ ۹۷۸ ۹۷۷ ۹۷۶ ۹۷۵ ۹۷۴ ۹۷۳ ۹۷۲ ۹۷۱ ۹۷۰ ۹۶۹ ۹۶۸ ۹۶۷ ۹۶۶ ۹۶۵ ۹۶۴ ۹۶۳ ۹۶۲ ۹۶۱ ۹۶۰ ۹۵۹ ۹۵۸ ۹۵۷ ۹۵۶ ۹۵۵ ۹۵۴ ۹۵۳ ۹۵۲ ۹۵۱ ۹۵۰ ۹۴۹ ۹۴۸ ۹۴۷ ۹۴۶ ۹۴۵ ۹۴۴ ۹۴۳ ۹۴۲ ۹۴۱ ۹۴۰ ۹۳۹ ۹۳۸ ۹۳۷ ۹۳۶ ۹۳۵ ۹۳۴ ۹۳۳ ۹۳۲ ۹۳۱ ۹۳۰ ۹۲۹ ۹۲۸ ۹۲۷ ۹۲۶ ۹۲۵ ۹۲۴ ۹۲۳ ۹۲۲ ۹۲۱ ۹۲۰ ۹۱۹ ۹۱۸ ۹۱۷ ۹۱۶ ۹۱۵ ۹۱۴ ۹۱۳ ۹۱۲ ۹۱۱ ۹۱۰ ۹۰۹ ۹۰۸ ۹۰۷ ۹۰۶ ۹۰۵ ۹۰۴ ۹۰۳ ۹۰۲ ۹۰۱ ۹۰۰ ۸۹۹ ۸۹۸ ۸۹۷ ۸۹۶ ۸۹۵ ۸۹۴ ۸۹۳ ۸۹۲ ۸۹۱ ۸۹۰ ۸۸۹ ۸۸۸ ۸۸۷ ۸۸۶ ۸۸۵ ۸۸۴ ۸۸۳ ۸۸۲ ۸۸۱ ۸۸۰ ۸۷۹ ۸۷۸ ۸۷۷ ۸۷۶ ۸۷۵ ۸۷۴ ۸۷۳ ۸۷۲ ۸۷۱ ۸۷۰ ۸۶۹ ۸۶۸ ۸۶۷ ۸۶۶ ۸۶۵ ۸۶۴ ۸۶۳ ۸۶۲ ۸۶۱ ۸۶۰ ۸۵۹ ۸۵۸ ۸۵۷ ۸۵۶ ۸۵۵ ۸۵۴ ۸۵۳ ۸۵۲ ۸۵۱ ۸۵۰ ۸۴۹ ۸۴۸ ۸۴۷ ۸۴۶ ۸۴۵ ۸۴۴ ۸۴۳ ۸۴۲ ۸۴۱ ۸۴۰ ۸۳۹ ۸۳۸ ۸۳۷ ۸۳۶ ۸۳۵ ۸۳۴ ۸۳۳ ۸۳۲ ۸۳۱ ۸۳۰ ۸۲۹ ۸۲۸ ۸۲۷ ۸۲۶ ۸۲۵ ۸۲۴ ۸۲۳ ۸۲۲ ۸۲۱ ۸۲۰ ۸۱۹ ۸۱۸ ۸۱۷ ۸۱۶ ۸۱۵ ۸۱۴ ۸۱۳ ۸۱۲ ۸۱۱ ۸۱۰ ۸۰۹ ۸۰۸ ۸۰۷ ۸۰۶ ۸۰۵ ۸۰۴ ۸۰۳ ۸۰۲ ۸۰۱ ۸۰۰ ۷۹۹ ۷۹۸ ۷۹۷ ۷۹۶ ۷۹۵ ۷۹۴ ۷۹۳ ۷۹۲ ۷۹۱ ۷۹۰ ۷۸۹ ۷۸۸ ۷۸۷ ۷۸۶ ۷۸۵ ۷۸۴ ۷۸۳ ۷۸۲ ۷۸۱ ۷۸۰ ۷۷۹ ۷۷۸ ۷۷۷ ۷۷۶ ۷۷۵ ۷۷۴ ۷۷۳ ۷۷۲ ۷۷۱ ۷۷۰ ۷۶۹ ۷۶۸ ۷۶۷ ۷۶۶ ۷۶۵ ۷۶۴ ۷۶۳ ۷۶۲ ۷۶۱ ۷۶۰ ۷۵۹ ۷۵۸ ۷۵۷ ۷۵۶ ۷۵۵ ۷۵۴ ۷۵۳ ۷۵۲ ۷۵۱ ۷۵۰ ۷۴۹ ۷۴۸ ۷۴۷ ۷۴۶ ۷۴۵ ۷۴۴ ۷۴۳ ۷۴۲ ۷۴۱ ۷۴۰ ۷۳۹ ۷۳۸ ۷۳۷ ۷۳۶ ۷۳۵ ۷۳۴ ۷۳۳ ۷۳۲ ۷۳۱ ۷۳۰ ۷۲۹ ۷۲۸ ۷۲۷ ۷۲۶ ۷۲۵ ۷۲۴ ۷۲۳ ۷۲۲ ۷۲۱ ۷۲۰ ۷۱۹ ۷۱۸ ۷۱۷ ۷۱۶ ۷۱۵ ۷۱۴ ۷۱۳ ۷۱۲ ۷۱۱ ۷۱۰ ۷۰۹ ۷۰۸ ۷۰۷ ۷۰۶ ۷۰۵ ۷۰۴ ۷۰۳ ۷۰۲ ۷۰۱ ۷۰۰ ۶۹۹ ۶۹۸ ۶۹۷ ۶۹۶ ۶۹۵ ۶۹۴ ۶۹۳ ۶۹۲ ۶۹۱ ۶۹۰ ۶۸۹ ۶۸۸ ۶۸۷ ۶۸۶ ۶۸۵ ۶۸۴ ۶۸۳ ۶۸۲ ۶۸۱ ۶۸۰ ۶۷۹ ۶۷۸ ۶۷۷ ۶۷۶ ۶۷۵ ۶۷۴ ۶۷۳ ۶۷۲ ۶۷۱ ۶۷۰ ۶۶۹ ۶۶۸ ۶۶۷ ۶۶۶ ۶۶۵ ۶۶۴ ۶۶۳ ۶۶۲ ۶۶۱ ۶۶۰ ۶۵۹ ۶۵۸ ۶۵۷ ۶۵۶ ۶۵۵ ۶۵۴ ۶۵۳ ۶۵۲ ۶۵۱ ۶۵۰ ۶۴۹ ۶۴۸ ۶۴۷ ۶۴۶ ۶۴۵ ۶۴۴ ۶۴۳ ۶۴۲ ۶۴۱ ۶۴۰ ۶۳۹ ۶۳۸ ۶۳۷ ۶۳۶ ۶۳۵ ۶۳۴ ۶۳۳ ۶۳۲ ۶۳۱ ۶۳۰ ۶۲۹ ۶۲۸ ۶۲۷ ۶۲۶ ۶۲۵ ۶۲۴ ۶۲۳ ۶۲۲ ۶۲۱ ۶۲۰ ۶۱۹ ۶۱۸ ۶۱۷ ۶۱۶ ۶۱۵ ۶۱۴ ۶۱۳ ۶۱۲ ۶۱۱ ۶۱۰ ۶۰۹ ۶۰۸ ۶۰۷ ۶۰۶ ۶۰۵ ۶۰۴ ۶۰۳ ۶۰۲ ۶۰۱ ۶۰۰ ۵۹۹ ۵۹۸ ۵۹۷ ۵۹۶ ۵۹۵ ۵۹۴ ۵۹۳ ۵۹۲ ۵۹۱ ۵۹۰ ۵۸۹ ۵۸۸ ۵۸۷ ۵۸۶ ۵۸۵ ۵۸۴ ۵۸۳ ۵۸۲ ۵۸۱ ۵۸۰ ۵۷۹ ۵۷۸ ۵۷۷ ۵۷۶ ۵۷۵ ۵۷۴ ۵۷۳ ۵۷۲ ۵۷۱ ۵۷۰ ۵۶۹ ۵۶۸ ۵۶۷ ۵۶۶ ۵۶۵ ۵۶۴ ۵۶۳ ۵۶۲ ۵۶۱ ۵۶۰ ۵۵۹ ۵۵۸ ۵۵۷ ۵۵۶ ۵۵۵ ۵۵۴ ۵۵۳ ۵۵۲ ۵۵۱ ۵۵۰ ۵۴۹ ۵۴۸ ۵۴۷ ۵۴۶ ۵۴۵ ۵۴۴ ۵۴۳ ۵۴۲ ۵۴۱ ۵۴۰ ۵۳۹ ۵۳۸ ۵۳۷ ۵۳۶ ۵۳۵ ۵۳۴ ۵۳۳ ۵۳۲ ۵۳۱ ۵۳۰ ۵۲۹ ۵۲۸ ۵۲۷ ۵۲۶ ۵۲۵ ۵۲۴ ۵۲۳ ۵۲۲ ۵۲۱ ۵۲۰ ۵۱۹ ۵۱۸ ۵۱۷ ۵۱۶ ۵۱۵ ۵۱۴ ۵۱۳ ۵۱۲ ۵۱۱ ۵۱۰ ۵۰۹ ۵۰۸ ۵۰۷ ۵۰۶ ۵۰۵ ۵۰۴ ۵۰۳ ۵۰۲ ۵۰۱ ۵۰۰ ۴۹۹ ۴۹۸ ۴۹۷ ۴۹۶ ۴۹۵ ۴۹۴ ۴۹۳ ۴۹۲ ۴۹۱ ۴۹۰ ۴۸۹ ۴۸۸ ۴۸۷ ۴۸۶ ۴۸۵ ۴۸۴ ۴۸۳ ۴۸۲ ۴۸۱ ۴۸۰ ۴۷۹ ۴۷۸ ۴۷۷ ۴۷۶ ۴۷۵ ۴۷۴ ۴۷۳ ۴۷۲ ۴۷۱ ۴۷۰ ۴۶۹ ۴۶۸ ۴۶۷ ۴۶۶ ۴۶۵ ۴۶۴ ۴۶۳ ۴۶۲ ۴۶۱ ۴۶۰ ۴۵۹ ۴۵۸ ۴۵۷ ۴۵۶ ۴۵۵ ۴۵۴ ۴۵۳ ۴۵۲ ۴۵۱ ۴۵۰ ۴۴۹ ۴۴۸ ۴۴۷ ۴۴۶ ۴۴۵ ۴۴۴ ۴۴۳ ۴۴۲ ۴۴۱ ۴۴۰ ۴۳۹ ۴۳۸ ۴۳۷ ۴۳۶ ۴۳۵ ۴۳۴ ۴۳۳ ۴۳۲ ۴۳۱ ۴۳۰ ۴۲۹ ۴۲۸ ۴۲۷ ۴۲۶ ۴۲۵ ۴۲۴ ۴۲۳ ۴۲۲ ۴۲۱ ۴۲۰ ۴۱۹ ۴۱۸ ۴۱۷ ۴۱۶ ۴۱۵ ۴۱۴ ۴۱۳ ۴۱۲ ۴۱۱ ۴۱۰ ۴۰۹ ۴۰۸ ۴۰۷ ۴۰۶ ۴۰۵ ۴۰۴ ۴۰۳ ۴۰۲ ۴۰۱ ۴۰۰ ۳۹۹ ۳۹۸ ۳۹۷ ۳۹۶ ۳۹۵ ۳۹۴ ۳۹۳ ۳۹۲ ۳۹۱ ۳۹۰ ۳۸۹ ۳۸۸ ۳۸۷ ۳۸۶ ۳۸۵ ۳۸۴ ۳۸۳ ۳۸۲ ۳۸۱ ۳۸۰ ۳۷۹ ۳۷۸ ۳۷۷ ۳۷۶ ۳۷۵ ۳۷۴ ۳۷۳ ۳۷۲ ۳۷۱ ۳۷۰ ۳۶۹ ۳۶۸ ۳۶۷ ۳۶۶ ۳۶۵ ۳۶۴ ۳۶۳ ۳۶۲ ۳۶۱ ۳۶۰ ۳۵۹ ۳۵۸ ۳۵۷ ۳۵۶ ۳۵۵ ۳۵۴ ۳۵۳ ۳۵۲ ۳۵۱ ۳۵۰ ۳۴۹ ۳۴۸ ۳۴۷ ۳۴۶ ۳۴۵ ۳۴۴ ۳۴۳ ۳۴۲ ۳۴۱ ۳۴۰ ۳۳۹ ۳۳۸ ۳۳۷ ۳۳۶ ۳۳۵ ۳۳۴ ۳۳۳ ۳۳۲ ۳۳۱ ۳۳۰ ۳۲۹ ۳۲۸ ۳۲۷ ۳۲۶ ۳۲۵ ۳۲۴ ۳۲۳ ۳۲۲ ۳۲۱ ۳۲۰ ۳۱۹ ۳۱۸ ۳۱۷ ۳۱۶ ۳۱۵ ۳۱۴ ۳۱۳ ۳۱۲ ۳۱۱ ۳۱۰ ۳۰۹ ۳۰۸ ۳۰۷ ۳۰۶ ۳۰۵ ۳۰۴ ۳۰۳ ۳۰۲ ۳۰۱ ۳۰۰ ۲۹۹ ۲۹۸ ۲۹۷ ۲۹۶ ۲۹۵ ۲۹۴ ۲۹۳ ۲۹۲ ۲۹۱ ۲۹۰ ۲۸۹ ۲۸۸ ۲۸۷ ۲۸۶ ۲۸۵ ۲۸۴ ۲۸۳ ۲۸۲ ۲۸۱ ۲۸۰ ۲۷۹ ۲۷۸ ۲۷۷ ۲۷۶ ۲۷۵ ۲۷۴ ۲۷۳ ۲۷۲ ۲۷۱ ۲۷۰ ۲۶۹ ۲۶۸ ۲۶۷ ۲۶۶ ۲۶۵ ۲۶۴ ۲۶۳ ۲۶۲ ۲۶۱ ۲۶۰ ۲۵۹ ۲۵۸ ۲۵۷ ۲۵۶ ۲۵۵ ۲۵۴ ۲۵۳ ۲۵۲ ۲۵۱ ۲۵۰ ۲۴۹ ۲۴۸ ۲۴۷ ۲۴۶ ۲۴۵ ۲۴۴ ۲۴۳ ۲۴۲ ۲۴۱ ۲۴۰ ۲۳۹ ۲۳۸ ۲۳۷ ۲۳۶ ۲۳۵ ۲۳۴ ۲۳۳ ۲۳۲ ۲۳۱ ۲۳۰ ۲۲۹

با بخت النصر باز گشته بود . نابوپولاسار به آبکالو اعتماد زیادی داشت و در اغلب مسافرت‌های پسرش او را به ملازمت او میگماشت . وقتی آبکالو وارد اطاق شد ، بخت النصر برخاسته و گفت :

« گویا آبکالوی عزیز ما کار لازمی دارد . » آبکالو خندیده و گفت : « آری لازم — اما نه برای من . بلکه برای شما ! »

بخت النصر با تعجب گفت : « چه چیزی است که برای من لازم

و برای شما غیر لازم است ؟ » آبکالو ریش خود را خاراند و

گفت : « گویا فراموش کرده اید که ما برای چه اینجا آمده ایم . »

بخت النصر تبسمی نموده و تجاهل کرده گفت : « مگر ما نیامده ایم

که با شهریار مدی برای تسخیر نینوا حرکت کنیم ؟ »

« والا حضرتنا تجاهل بس است — البته ما برای حرکت بسوی

نینوا با شهریار هواخستره آمده ایم ، اما میدانید که مقصود مهم شهریار

نابوپولاسار این است که شما شاهزاده خانم آمیتیس را بزنی گرفته و

آنوقت بسوی نینوا حرکت کنیم . »

« حالا چه میخواهی بکنم ؟ »

« باید از شهریار هواخستره در خواست کرد که این عمل را

قبل از حرکت به انجام رساند . » بخت النصر گفت : « شما از

جانب من بحضور شهریار رفته و مطلب را بعرض رسانید . » آبکالو

جواب مثبت داده و از اطاق بیرون رفت .

صبح آنروز بخت النصر از خواب بیدار شده و از خلال پنجره

بخارج نظر میکرد . این پنجره به باغی نگاه میکرد . قسمت شمال

باغ اندرون شاهی بود و قسمت نزدیک اطاق بخت النصر غیر مسکون

و پر درخت بود . در حینی که بخت النصر نظر مینمود ، ناگاه دو

زن را از دور مشاهده کرد که از بین درختان نمایان شدند . بخت النصر فوری خود را عقب کشیده و از گوشه پنجره ایشان را نظیر مینمود . آندو زن بسوی این اطان پیش میامدند . یکی از ایشان پیر زنی که گیسوانش سفید شده و دیگری دختر جوانی که در جلو او قدم میزد . بخت النصر از حسن و جمال دختر جوان تعجب نموده و آرزو میکرد ایندختر همسر او شود . آندو زن قدری پیشتر آمده و در زیر درختی نشستند در حالیکه پشت به اطاق بخت النصر نمودند . دختر جوان روی به پیر زن کرده و گفت : « چه مطلبی داشتی ؟ » پیره زن گفت « مطلب من مهم است و انعام میخواهد . »
« چطور مهم است ؟ »

پیره زن خنده بلندی نموده و گفت : « چطور ندارد . عرض میکنم مهم است . »
« آخر راجع به چیست ؟ »
« راجع به يك امر خیری ؟ »
« امر خیر یعنی چه ؟ چرا واضح نمیگویی ؟ »

در این وقت پیره زن نفسی چند کشیده و گیسوان خود را با دست مرتب کرده و گفت : « آیا میدانید که شاهزاده بابل تازه آمده و میخواهد با شاه بسوی نینوا حرکت کند ؟ »

بخت النصر که اسم خود را شنید ، سر را از پنجره بیرون آورده و با دقت گوش میداد . قلبش از دیدن آندختر بطیدن شروع کرده و حالت خود را طوری دیگر دید . میخواست از پنجره خود را بزیر افکند و آن دلبر رعنا ی سیمین رو و سیاه مو را در آغوش کشد — ببوسد ، تنگ در بغل گیرد و با وی راز و نیاز نماید ! بی اختیار محبت او در قلبش جایگیر شد — تیر عشق بر مرغ دلش

خورد و آن را به طپش انداخت . میخواست هیچ چیز مانع نگاه کردن و شنیدن سخنان آن دلبر نشود !

دختر در جواب پیره زن گفت : « بلی میدانم . اما واضح بگو مقصودت چیست ؟ »

« مقصود اینکته او آمده است تا شمارا نیز به زوجیت گرفته و به بابل برود ! » دختر از شنیدن این جمله رنگش دیگر گون شده و میخواست پیرسد که چه وقت این کار صورت میگیرد ، اما خجالت کشید ، ولی باز برای اینکته بطور غیرمستقیمی از قضیه مطلع گردد گفت : « این شاهزاده چه وقت با شاه به جنگ میرود ؟ » پیره زن که همان اتسا بود گفت : « معلوم نیست چه وقت بسوی نیفوا میروند ، اما گویا پیش از رفتن این کار انجام مییابد . »

« کارت همین بود ؟ »

« ای خانم آمیتیس ، از این بهتر چه کاری است ! حالا مژدگانی مرا بدهید . » آمیتیس سر خود را بزیر انداخته و به آهستگی گفت : « مژدگانی تو این است که هر جا بروم با من میائی . »

اتسا خندیده و گفت : « این مژدگانی خوبی است ، اگر فراموش ننماید . »

« ممکن نیست ترا فراموش کنم . تو از کوچکی با من بوده و مرا پرورش داده ای . » پس از گفتن این کلمات آمیتیس و اتسا برخاسته و بسوی اطاقهای خود رفتند .

بخت النصر با اشتیاق به آندختر نظر میکرد . بقدری نظر کرد تا بالاخره هیکل دختر در بین درختان ناپدید شد . ولی آیا فکر آن دختر زیبا هم از قابش بیرون رفت ؟ بیچاره بخت النصر تی عشق

سخت بدش کارگر شده. قلب او را مجروح ساخته و در قید محبت گرفتار کرده بود! در این وقت بیخودانه به طرف قسمتی که دختر از آنجا دور شده بود، نظر کرده و گفت: « آمیتیس! چه زیبا و قشنگ، دلربا و ظریف هستی! »

فصل دهم — در پای پنجره

تمام آنروز را بخت النصر از اطاق بیرون نرفت و در پای پنجره نشسته، و نظر میکرد تا مگر آمیتیس را به بیند. همینکه صدای پای شخصی میآمد که میخواست وارد اطاق شود، فوراً از پنجره دور شده و در جای خود می نشست. ولی اگر تازه وارد میخواست با بخت النصر صحبت کند، بخت النصر به بهانه کسالت مزاج عذر او را خواسته و بیرونش میفرستاد و دوباره بر میگشت و نگاه مینمود. در موقع ظهر برای نهار حاضر شد ولی دست بندست ور کرده و دوباره به اطاق خود برگشت. چون از ملاقات و دیدار او در آنروز مأیوس شد، بیخودانه در اطاق قدم میزد و در پیش خود میگفت: « ای آمیتیس، تو مال من هستی، قبل از حرکت به نینوا تو به عقد من در می آئی. ترا به بابل میبرم و چون جان شیرین محفوظ میدارم. آری تو متعلق به من هستی و قبل از حرکت به ازدواج من در می آئی. همین الان میفرستم در عقب آبکالو به بینم با شاه صحبت کرده است یا نه. »

پس از ادای این کلمات فوری خادما احضار نمود. خادم وارد اطاق شد و بخت النصر گفت: « برو و به بین آبکالو کجا

رفته است؟ از صبح تا حال او را ندیده‌ام. .. خادم تعظیمی کرده و بیرون رفت. پس از چند دقیقه وارد شده و گفت: .. والا حضرتان، آب‌یکالو در خدمت شهریار هواخستره است و از صبح تا بحال از قصر شاهی خارج نشده است. .. بخت‌النصر حرفی نزد و خادم بیرون رفت. بخت‌النصر نزدیک غروب باز در کنار پنجره ایستاده و نظاره میکرد. ناگاه دید آمیتیس تنها در یکی از خیابانهای باغ قدم میزند! پس خود را از پنجره قدری عقب کشیده و مخفیانه او را نگاه میکرد. در این وقت آمیتیس که در پیش خود متفکر بود، از چند خیابان گذشته و در نزدیک پنجره قدم میزد و گاهی سر را به بالا متوجه ساخته و به پنجره نظر میکرد. بخت‌النصر با استغراب از گوشه پنجره او را نظر میکرد و از حسن او تعجب مینمود. ناگاه در حینی که او را نظر میکرد، چشمش به چشم او افتاده و بیخودانه گفت: .. آمیتیس! .. آمیتیس! که به پنجره نظر مینمود و گمان نمیکرد که کسی او را به بیند (چون بخت‌النصر را نمیدید) از روی تعجب به اطراف نظر کرده و کسی را ندید. چند دقیقه گوش داد و دیگر صدائی نشنید و بسوی اطاق خود که در شمال باغ و از آنجا دور بود، روانه شد و در پیش خود میگفت: .. آیا این صدا از کجا بود؟ ..

فصل یازدهم — تعویق

آب‌یکالو در صبح همانروز به نزد هارپا گز رفته و درخواست نمود که شاه را به بیند. هارپا گز به نزد سیا‌کزار رفته و قضیه را به او اطلاع داد. شاه گفت: .. چند ساعتی صبر کند تا او را

به بینم . « هارپاگز او را در اطاق پذیرائی نشانده و در پی کار خود رفت . چند ساعت گذشت و بالاخره ورود شاه سلسله افکار آبکالو را در هم گسست . شاه پس از اینکه نشست و بعبادت معمول خود چند دقیقه تفکر نمود ، به آبکالو رو نموده گفت :

« گویا کار لازمی داری ؟ »

« خاطر شهریار مستحضر است که شاه بابل درخواست همسری دختر زیبای شمارا به والاحضرت بخت النصر نمود . اعلیحضرت شما نیز بدین امر اظهار رضایت فرمودید . لذا شاهزاده بخت النصر بنده را بخدمت فرستادند که اجاره بخوانند قبل از حرکت به نینوا این امر انجام یابد تا با شادی دل به طرف نینوا حرکت نموده و در رکاب ملوکانه باشد . » شاه گفت : « بلی من به این کار رضایت داشته و دارم — اما با نظریاتی که دارم ، بهتر است بعد از تسخیر نینوا این امر صورت گیرد . » آبکالو که میدانست نباید بیش از آن حرفی بزند ، ساکت مانده و میخواست بیرون برود . ولی شاه از اطاق خارج شده و بلافاصله هارپاگز وارد شد . آبکالو که بسیار زیرک بود ، خواست تا شاید از هارپاگز در این خصوص چیزی بفهمد . بنا بر این در پیش او مانده و صحبتهای متفرقه نمود تا شاید بطوری از هارپاگز چیزی بفهمد . ولی تا عصر ماند و نتیجه ای نگرفت . پس خدا حافظی کرده و بزودی خودرا به بخت النصر رسانده و او را از قضیه مطلع ساخت . بخت النصر با نومیسی ساکت مانده و به او گوش میداد بعد با کسالت به خوابگاه رفت و چشمان خودرا بزور بهم میگذاشت تا مگر بخواب رود ، ولی این آیا آن چهره زیبای آمیتیس از نظرش محو میشد ؟ همواره آرزو میکرد که بار دیگر او را به بیند . در پیش خود متحیر

بود که چرا پادشاه مدی این امر را به تعویق انداخته است !
شاه به اندرون رفته و متفکر بود . ملکه که اسپا کا نامداشت
چون او را قدری گرفته دید ، پرسید : « شهریار را چه میشود که
بنظر گرفته می آید ؟ » شاه نظری به اطراف خود نموده و آمیتیس و
آرینیس و آستیاز فرزندان خود را در کناری دید . برای اینکه
با اسپا کا مشورتی نماید و در ضمن جواب او را بدهد ، ملکه
را به اطای برده و بدو گفت : « ای اسپا کا ، تا حال چندین بار بتو
گفته ام که آتیۀ مملکت مدی تیره است . پارسه ها اگر میدان را
وسیع و موقع را مساعد به بینند ، از غضب سلطنت رو گردان نیستند .
آشوریاها اگر قدرتی بیابند ، ما و مملکت ما را ویران ساخته و مطیع
خود میگردانند . چیزی که از همه مهمتر است این است که دولت
کلده هم که سلطنتی جدید تشکیل داده است ، اگر مدی را ضعیف
به بیند ، از هیچگونه ظلم و خونریزی خود داری نمیکنند . من فکر
میکم که اگر من به نینوا حرکت کنم و اتفاقا کشته شوم جانشین لایقی
ندارم . ایشتوگو (آستیاز) تمام فکرش مصروف لهو و لعب است
من یقین دارم که نمیتواند دولت مدی را از دست دشمنان محفوظ
بدارد . » اسپا کا گفت : « اعلیحضرتا ، این مطالب که تازگی ندارد
چطور امروز باز به آن افکار بر خورده اید ؟ »

« گویا نمیدانی که امروز چه واقع شده . پس برایت میگویم
امروز یکنفر از طرف نوکدنزر (بخت النصر) برای در خواست عقد
آمیتیس آمد و من جواب منفی به او دادم . »
« مگر خود شما یکدفعه بمن نگفتید که با این وصلت

موافقت ؟ « شاه تبسم محزونی کرده و گفت :
« اسپاکا ، تو زن با هوشی هستی و مطالب را زود میفهمی ، در
اعلب موارد فکر تو خیلی عالی است . حالا هم رأی خود را در این
خصوص بگو . من پیش خود فکر مینمایم که اگر قبل از رفتن خود
به نینوا و تسخیر آنجا ، دختر خویش آمیتیس را به نبوکدنزر بدهم ،
آنوقت برای مدی زحمت و خطر بزرگی است . زیرا چنانچه من
در جنگ کشته شوم ، نبوکدنزر و پدرش به بهانهٔ وصلت با دختر
من در امور سلطنت دخالت کرده و در اندک مدتی کار ایشووگو را
میسازند . ولی برعکس اگر این وصلت نقدا صورت نگیرد ، نابو-
پولاسار پس از مرگ من بهانهٔ مستقیمی برای حمله به مدی و یا دخالت در
مدی ندارد . »

« بنظر بنده خوبست که اصلا به نبوکدنزر طوری وانمود کنید
که از خیال وصلت منصرف شده اید . چنانچه عذری تهیه کنیم ،
بهرتر است تا اینکه بدون موضوعی از اینکار امتناع ورزید . »
« اما در این صورت رابطهٔ دوستی ما و نابوپولاسار قطع
میشود و محتمل است که اگر از این ازدواج مأیوس شود ، باپسر
آشور بانیپال متحد شده و آن وقت گرفتن نینوا برای من سخت شود
گر چه بعد از آشور بانیپال ، کسی یارای مقاومت را در برابر ما
ندارد . »

« راست است ، ، به بخشید بنده این مسئله در نظر من
نبود . پس خوبست به او (یعنی بخت النصر) وعده بدهد که پس
از جنگ امر ازدواج خاتمه خواهد یافت . »

« آری همین کار را کردم » پس از این مذاکرات از یکدیگر جدا شدند

☆ ☆ ☆

آمیثیس پس از اینکه به اطاق خود داخل شد، امر به احضار اتسا کرد. واتسا که در اطاق آرنیس (Aryénis خواهر آمیثیس) بود، با آرنیس به منزل آمیثیس رفتند. آمیثیس که خواهر خود را با اتسا دید اظهار خوشحالی کرد. اتسا پرسید: « شاهزاده خانم با من چکار داشتند؟ » آمیثیس چون دید که حضور خواهرش مانع بیان مقصود و کارش میباشد و نمیتوان حرفی زد، فوراً جوابی بخاطرش رسید و گفت: « دلم تنگ شده و میخواستم شمارا به بینم. خوب کردید که آرنیس را نیز آوردید تا قدری با هم صحبت کنیم. » آرنیس ساعتی با خواهرش ماند و بعد از آن خواهرش و اتسا را گذارده و به منزل خود رفت.

آمیثیس که فرصت مذاکره خصوصی با دایه اش یافت، گفت: « امروز صبح زود نزدیک پنجره در انتهای باغ قدم میزدم و فکر میکردم. ناگهان دیدم شخصی اسم مرا گفت. هرچه به اطراف خود نظر کردم، کسی را ندیدم و متحیرانه به اطاق خود آمدم. نمیدانم گوینده این کلمه کی بود! » اتسا گفت: « فرمودید در انتهای باغ نزدیک پنجره قدم میزدید؟ »

« بلی در آنجا قدم میزدم. »

« آیا میدانید آنجا منزل کیست؟ »

« مگر کسی در آنجا منزل دارد؟ »

« بلی شاهزاده نبودکنز در آنجا منزل دارد. » آمیثیس از شنیدن

اسم بخت النصر رنگش تغییر کرده و با صدای لرزان گفت : « پس ، پس — اتسا کلام اورا قطع کرده گفت : .. آری . پس گوینده نام شما نبوکدنزر بوده است ! .. »

آمیتیس در حیرت ماند و دیگر حرفی نزد ؛ ولی اتسا پس از کمی باز بکلام ادامه داده و گفت : .. شاید هم او نباشد . اما باید کاملا مطلب را دریافت . بنظر من خوبست باز رفته و در آنجا با هم قدم بزنیم و بعد از کمی شما به منزل برگردید و من باز در آنجا میمانم تا به بینم چه میشود . .. آمیتیس این رأی را پسندیده و با هم به قسمت جنوبی باغ رفته و مشغول قدم زدن شدند .

بخت النصر که مانند پاسبانی وظیفه شناس پیوسته در پشت پنجره نظر میکرد ، چون دید این دو نفر میایند ، آمده و باز از گوشه پنجره ایشان را نظر مینمود .

در این وقت آمیتیس و اتسا که از زیر چشم نظر میکردند ، چون چیزی مشاهده نمودند ، با دقت اطراف خود را نظر مینمودند . بخت النصر از شادی دیدار محبوبه خود میخواست فریاد بزند . ولی میترسید که آن آهوی قشنگ رمیده و از چنگش بدر رود . بنظرش تسهیدی رسید و از پشت پنجره به عقب رفته و کاغذ و قلم برداشته و چند کلمه نوشته و در دست گرفت . میخواست به طرف پنجره برود که صدای پاشنیده و فورا آهسته پنجره را بسته و با هزار مایوسی در گوشه اطاق نشست . این صدای پا از آبکالو بود . آبکالو وارد شد و بخت النصر کاغذ را در جیبش نهاده و به او خوش آمد نمود . آبکالو پرسید :

« حال والاحضرت چگونه است ؟ »

« خوبست ، مگر اینکه لازم است قدری استراحت کنم . »

آبکالو که تا اندازه ای از گوشه گیری شاهزاده مظنون شده و میخواست در این خصوص چیزی بفهمد ، گفت : « آیا مایل نیستید در هوای آزاد بگردش برویم ؟ »

« نه ، از گردش خوشم نمیاید . »

« آیا اجازه میدهید يك سؤال بنمایم ؟ »

« هر سؤالی میخواهی بکن . . . »

« والا حضرت ، میدانی که من نوکر صادق و خدمتگذار تو میباشم ، پس چرا حالت خود را از من پنهان میکنی ؟ »

« مقصودت را نمی فهمم . »

« آبکالو تبسمی کرده و گفت : « راستی من از ماندن شما در این اطاق مشکوک هستم . بعضی اوقات مشوش میشوم که شاید از اثر عشق باشد . ولی در حالت شما علامت اندوه کمتر می بینم آیا ممکن است فقط بفروماید که ماندن در این اطاق برای شما فایده ای دارد یا نه ؟ من فقط همین مسئله را میخواهم بدانم . »

« آری و بسیار هم فایده دارد . ولی ممکن است از شما خواهش کنم که وقت دیگر این تحقیقات را از من ننمائید ؟ » آبکالو با خنده روئی گفت : « یعنی مقصودتان اینست که نقدا از حضور شما رفته و شمارا راحت بگذارم ؟ » بخت النصر تبسمی رضایت مندانه کرده و چیزی نگفت . آبکالو برخاسته و در حالیکه میخواست بیرون برود گفت : « اگر به والا حضرت خوش بگذرد ، من حاضرم که سال تا سال مزاحم نشوم ، در حالیکه خیلی برای من سخت است . »

بخت النصر که خود را در اطاق تنها دید ، فوراً بطرف پنجره شتافت ؛ اما افسوس که مرغ از قفس پریده و آمیتیس رفته بود !

بجای آمیتیس، اتسا در نزدیک پنجره قدم میزد. بخت النصر بنزدیک پنجره رفته و اتسا را مشاهده نمود که پشت به اطاق او کرده و متفکر است. بخت النصر کاغذی که نوشته بود از جیب خود بیرون آورده و به زیر افکند و بزودی خود را کنار کشیده و از گوشه پنجره منتظر نتیجه شد. اتسا که صدای خفیفی از افتادن کاغذ بر روی زمین شنید، فوری روی خود را برگردانده و کاغذی بر زمین افتاده دید. کاغذ را برداشته و هر چه نظر کرد، کسی را نیافت. سپس با عجله به قصر آمیتیس شتافت.

فصل دوازدهم — بهره ز محبوس

آمیتیس در قصر خود نشسته فکر میکرد. گاهی ب فکر بخت النصر میافکند، زمانی از مزاجت با او مایوس میشد. او هنوز بخت النصر را ندیده، ولی او را جوانی شجاع و زیبا شناخته بود. میل داشت که او را به بیند و بعد از آن در داشتن محبت با او تصمیم بگیرد. مع هذا هر چه میخواست بخت النصر را دوست نداشته باشد. دلش راضی نمیشد. در این وقت اتسا وارد شده و با خوشحالی گفت: «خبر خوش دارم. آمیتیس پرسید: آیا او را دیدی؟»

«خیر - ولی وقتی که من پشت به پنجره کردم، کاغذی بر زمین افتاد و من صدایش را شنیده و کاغذ را از زمین برداشتم ولی هر چه نظر کردم چیزی ندیدم.» آمیتیس کاغذ را گرفت و اتسا چنین صلاح دید که او را تنها گذارد، پس اجازه خواسته و در پی کار خود رفت.

آمیتیس که خود را تنها دید کاغذ را باز کرده و دید تصویری که

کار نقاشان بابلی است در جزو آنست . به تصویر نظر نموده و جوانی در نهایت رعنائی مشاهده کرد . سپس با اشتیاق کاغذ را چنین خواند :
« اموهیای عزیز — تو هنوز مرا ندیده و کاملاً نمیشناسی ، ولی من ترا دیده و میخواهم دائم با تو باشم . برای یاد بود تصویر خود را که یکی از نقاشان معروف بابلی کشیده است ، برایت فرستادم . این خادمه را که با شماست گاهگاهی بفرست تا از حال تو مطلع باشم . از من رنجیده مباش که هنوز نشناخته ، بتو اظهار عشق میکنم . من ترا دوست داشته و بر هر چیز ترجیح میدهم . مرا فراموش منما . نبوخذور اوزور (بخت النصر) »
آمیسیس کاغذ را دو سه بار خوانده و به تصویر با دقت نگاه میکرد . می نگریست و شعاعهای تابنده امید در دلش میتابید : نگاه میکرد و عشق بخت النصر او را جلب مینمود : نگاه میکرد و افکار جدیدی در دلش پیدا میشد ، بالاخره نظر مینمود و در هر نگاه شراره عشق آن جوان بابلی بیشتر دز او مشتعل میشد . میخواست جوابی بنویسد و یا صاحب آن تصویر را ببیند ، ولی حیا و خجالت مانع بود . بالاخره پس از مدتی اتسا را خوانده و گفت :

« ای اتسا میخواهم بروم و بهروز مجرس (۱) را به بینم . » اتسا گفت :

۱ مجوسان یا مغ ها قسمت روحانیون مدی بودند که اغلب پادشاهان و امراء در کارهای خود از ایشان مشورت میکردند و عقیده داشته اند که رأی ایشان الهی است . این روحانیون در زمان ظهور زردشت به «دستوران» (علمای مذهبی) تبدیل یافتند ، ولی مجوسان رفتار و اعمالشان بعینه مثل رفتار دستوران بوده است . رسوم مذهبی را بعینه مثل اتریان ها (مستحفظین آتش) بجا میآورده اند . ولی تفاوت دین مجوس و زردشتی این بود که مجوسها بارواح پلید احترام میکردند و زردشتها این مسئله را مردود میدانسته اند . تاریخ مدی بقلم راگزین صفحه ۴۶۹

«راستی خوب خیالی کرده اید. انسان باید در هر امر استشاره از مجوس بنماید.» آمیتیس دیگر حرفی نزد و اتسا بیرون رفته ساعتی بعد وارد شده و گفت: «تخت روان حاضر است.» آمیتیس برخاسته و بسوی خارج عمارت حرکت کرد. تخت روان نزدیک عمارت حاضر شد. آمیتیس بر آن سوار شد و اتسا در کنار او نشست. پرده های تخت روان را پائین انداختند و هشت نفر که قوی هیکل و پر قوت بودند، برای حمل تخت مهیا شدند. چهار نفر ایشان ابتدا هر کدام یک گوشه تخت را بردوش گرفته و بردند. همینکه نزدیک دروازه رسیدند، چهار نفر دیگر که تا آنوقت در عقب تخت روان حرکت میکردند، بنوبه خود پیش رفته و آنرا حمل نمودند. بدین ترتیب از عمارات سلطنتی خارج شده و داخل شهر گشتند. کم کم از چند کوچه عبور کرده و نزدیک خانه ای ایستادند. اتسا فوراً پیاده شده و درق الباب نمود. بر اثر آن پیر زنی در را باز کرد. این زن موهایش سفید و خیلی خوشرو بود. در دستش «کشتی بندی» (۱) بود که نصف آنرا بافته و نصف دیگر آن را میخواست بیافد. اتسا که او را دید سلامی از روی احترام کرده و گفت: «ای خانم، شاهزاده خانم آموهیا (Amuhia) امروز بدیدن شما آمده اند.» آن زن اظهار شادی کرده و فوراً آمیتیس و دایه اش را بخانه وارد کرده و پذیرائی مشغول شد. آمیتیس به آن زن اظهار کرد آیا میتواند بملاقات شوهرش برسد. زن از اطاق بیرون رفته و شوهرش را از ورود شاهزاده خانم مطلع ساخت و شوهرش او را امر کرده آمیتیس را به اطاق خود بیاورد. آمیتیس پس از احضار مؤبد وارد اطاق

۱ - کشتی بندی قسمی کمر بند بوده که مدیها به کمر می بسته اند و زردشتیان هم آنرا استعمال میکنند. زنان مؤبدان (روحانیون زردشتی) در وقت بیکاری به بافتن آن میرداخته اند. کتاب خرمشاه بقلم پور داود صفحه ۱۵

شد و مراسم ادب را بجای آورد.

لباس این مؤبد سفید و ساده و بلند و کلاهی دراز و سفید بر سر و سیخی (۱) در دست داشت. با وقار تمام به آمیتیس خوش آمد گفته و از او پرسید: «شاهزاده خانم با بنده چکار داشتند؟» آمیتیس تبسمی شیرین کرده و گفت: «ای بهروز گرامی، میخواستم در خصوص امری از شما مشورت کنم.» مؤبد گفت: «البته چون میدانی که من خیر خواه شما هستم، بی پروا مطلب را بگو.» آمیتیس قدری توقف کرده و سپس گفت: «مدتی قبل نابو پولاسار حاکم بابل پسر خود را فرستاده و از شاه درخواست کرده است که — مرا — بزوجیت به او بدهد.» بهروز با تعجب پرسید: «آیا شهربار میخراهد دختر خود را به نبو خدراو زور (بخت النصر) بدهد؟» «آری!»

«من از شما درخواست میکنم که اینکار را ننکنید. اهورا مزده بغضب میاید. تو اهورا مزده را ستایش میکنی و نبو خدراو زور «بعل» و «ان لیل را» می پرستد.»

آمیتیس که گمان میکرد در این قسمت مؤبد هر چه از دستش برآید خواهد نمود، چون این ممانعت را از طرف وی دید یکمربته حالتش تغییر کرد. تا آنوقت اختلاف دین خود و بخت النصر را در نظر نداشت، ولی از

۱ اسم این سیخ «خرفستراکن» (Xrafstra-gan) است. هر مؤبد و اتروان (اتریان) باید آنرا در دست داشته باشد. مصرف این سیخ این است که باید حشرات موزیه را با آن بکشد و همیشه باید در دست مؤبد باشد، زیرا کشتن حشرات موزیه در مذهب محوس و زردشت ثواب بوده و میباشد. خرمشاه بقلم

آن پس دلش قدری از ازدواج با بخت النصر سرد شد. او بخت النصر را دوست میداشت، ولی باز این مسئله او را مردد نمود. گاهی محبت بخت النصر بر او غالب میشد و زمانی احساسات مذهبی بر او غلبه مینمود. در آن حال آمیتیس قدری بخود آمده و حواس خود را جمع نموده و با تردید گفت:

« ای دستور گرامی، هر چه امر کنی اطاعت میکنم. » مؤبد گفت:
« اول اینکه محبت بنو خدر اوزور را اگر در دل داری بیرون کنی — دوم
از این ملاقات با هیچ کس سخنی نگوئی. »
« با شادی قبول میکنم »

سپس از اطاق بیرون شده و اتسا را برداشته بمنزل مراجعت نمود. پس از رفتن آمیتیس مؤبد قدری در اطاق قدم زده و با خود حرف میزد. هنگام شب بهروز از منزل بیرون رفته و خود را بدر قصر سیا کزار رسانید و به دربان اظهار کرد که میخواهد هارپا گز را به یابد. هارپا گز بزودی آمد و مراسم ادب را بجا آورد. بهروز بوی گفت: « میخواهم شهریار را ملاقات کنم. » هارپا گز رفته و سیا کزار را اطلاع داد. پس از چند دقیقه شاه از اندرون بیرون آمده و بهروز را احضار نمود. بهروز بحضور رسید و مراسم ادب را بجای آورد. شاه از او پرسید: « بهروز عزیز ما چه کاری داشت؟ » مؤبد که با دستی سیخ خود را در دست گرفته و با دست دیگر باریش خود بازی مینمود، قدری تأمل کرد و پس از لحظه‌ای با حرارتی فوق العاده که شاه را بتعجب انداخت، گفت: « پادشاه بداند. اهورا مزده هیچ چیز را از خادمان خود مخفی نمیدارد. اهورا مزده مرا که خادم او هستم بنزد تو فرستاده است که از انجام امر یکه برخلاف میل اوست مانع شوم. شاه از روی وقار گفت: « خوشحالم که اراده اهورا مزده را بدانم. » مؤبد با حرارتی

بیشتر که خیلی شدید تر از اول بود گفت: «ای شهریار، ارادهٔ اهورا مزده مقدس است. ارادهٔ او پاک است. او میخواهد قوم و ملت مدی مصون از معاشرت با ملل دیگر باشد.»

«ای بهروز عزیز، مقصودت را نمی‌فهمم. امر خلاف میل اهورا مزده چیست؟ واضح سخن بگو.»

«اهورا مزده مرا خبر داده است که شهریار هواخستره میخواهد دختر خود را به شخصی اجنبی و بعل پرست بزوجیت دهد. خدای پر حکمت مرا مطلع ساخته که شاه میخواهد نور دیدهٔ خود را به نبو خندراوزور که بت پرست است بدهد. ای شهریار تاجدار اگر چنین کاری بکنی غضب اورمزد بر تو و بر قوم آریازانتو افروخته می‌گردد.»

«اگر مطلب تو همین بود که خاطر جمع باش. نقداً این ازدواج صورت نمی‌گیرد.» بهروز که بهمین قدر قانع بود، اظهار خوشحالی کرده و میخواست برود. ولی شاه‌ها را با گزرا احضار کرده و فرمان داد مقداری طلا و چیزهای نفیس به او بدهند و از او اظهار امتنان کرده او را مرخص نمود.

شاه پس از خروج بهروز قدری در اطاق قدم زده و در دل میگفت:
«بهروز گمان میکند من بواسطهٔ گفتار او ازین امر نقداً منصرف شده‌ام او نمیداند که سیاست من در این کار موافق ارادهٔ اوست. گمان میکند که من هم فریب حيله‌های او را میخورم.»

بهروز که خود را غالب تصور میکرد، در راه با سرعت قدم زده و کیسهٔ زری را که هارپاگز بفرمان شاه به او داده بود، با اشتیاق تکان داده و میگفت: «آری آموهیا زن این جوان بابلی نخواهد شد. خوب شاه را گول زد، خوب حرفم را باور کرد.» در راه با خود ازین قبیل حرفها

میزد و راه میبمود تسابه منزل رسید. آن شب از شادی نزدیک بود برقص آید.

فصل سیزدهم — فرمان شاه

بخت النصر که تقریباً از مزاجت با آمیتیس مأیوس شده و جوابی هم از او برایش نرسیده بود، در اطاقی نشسته و با خود صحبت میکرد. در این وقت بخاطرش آمد که بحضور خدایان دعا نماید تا مگر خدایان بحال او شفقت نموده و مجبویه وی را باو بسپارند. پس دعای منظوم ذیل را (۱) که مرسوم بابلیها بود باخود میخواند:

« خدای زمینها! خدای کلمه حقیقی، ان لیل پدر سومر — شبان مردم سیاه سر (یعنی سومریها). از ماورای قوت خود می بینی — راهنمای قوی ملت خود است (یعنی ان لیل) — سبب منزل کردن جمعیتها با یکدیگر است. تمام خدایان از ان لیل میترسند — او خدای تمام ممالک و زمینها است و مردم و خدایان دیگر را یکسان حکمروائی میکند. » پس از اتمام این سرود باز بخواندن سرود دیگری که مخصوص «نینیب» (Ninib خدای جنگ) بود، پرداخت:

« ای نینیب، خدای قادر — سلحشور، حاکم بر «انوناکی» (Anunnaki بمعنی مجموعه خدایان کوچک است) نگاهدارنده «ایچی جی» (Igi این لغت نیز بمعنی مجموعه خدایان کوچک میباشد). قاضی همه چیزها، آنکه در تاریکی را میبندد، آنکه ظلمت را نابود میسازد، آن که نوع

بشر را اراده منزل عطا گردیدن میکند. خدای رخشان ده بواسطه تصمیماتش قوت بر زمین میبخشد، که روح پلید «تی او» (Ti'u) روح پلید امراضی است که در سر پیدا میشود) را گرفته و بجایش بر میگردد. آن بخشنده حیات بخش که مرده را جان میدهد، که درستی و عدالت، را حکمروائی مینماید، بدی را خراب و فانی میکند، و اسلحه کاری او بنیان وجود تمام دشمنان را بر میکند.» (۱)

پس از خواندن این سرودها قدری ساکت شده و مطمئن گردید که خدایان او را استعانت مینمایند، پس با خود میگفت: «آری من اطمینان دارم که آن لیل مرا کمک میکند، چنانکه نینیب با من در جنگ یاری نمود.» در موقعی که مشغول گفتن این کلمات بود ناگاه ورود آبکالو او را ساکت نمود. آبکالو وارد شده و با حالت اندوهناکی به بخت النصر سلام نمود. بخت النصر که او را گرفته دید پرسید: «ای آبکالو، چرا بنظر غمگین و آشفته می آئی؟»

«هر وقت برای خداوند من (یعنی بخت النصر) نومییدی و ناکامی حاصل شود، بنده ات نیز غمگین است.» بخت النصر ده نمیخواست آبکالو از حزن او مطلع شود گفت: «من اندوهی ندارم.» آبکالو خنده ای مصنوعی نموده و گفت: «ای شاهزاده گرامی، شما جوانی بودید که هیچوقت جبهه شما اندوهناک نمیشد، جوانی بودید که در جنگها مثل شیر میجنگیدید. هیچ چیز بر شما غلبه نمیکرد؛ هیچوقت دو یا سه روز تنها در جایی توقف نمیکردید، حالا چطور شده که یکدفعه اینطور شده اید؟» بخت النصر تجاهل

۱ - این دو سرود که اغلب دعای افتتاحیه بوده است، در موقع سختی و حزن نیز خوانده میشده است. برای اینکه خوانندگان از طرز عبادات بابلیها مطلع شوند، عیناً بدون کم و زیاد ترجمه شد.

نموده گفت: «چطور شده ام؟»

«اولا شما را برخلاف همیشه محزون می بینم، ثانیاً حس میکنم که هیچ میل معاشرت با مردم ندارید، بعلاوه به عشق سوزانی دچار شده اید.»

بخت النصر که دید نوکر امین او از اسرار مطلع است، از خجالت عرق کرده و سر را بزیر انداخت و دید انکار دیگر فایده ندارد پس ساکت ماند. آبکالو بسخن ادامه داده گفت:

«والاحضرتا، اینقدر هم خوب نیست که مطالب را از نوکر امین و وفادار خود پنهان نمائید، من کاملاً از حالات شما و عشقی که نسبت به شاهزاده خانم آموهیا دارید مطلع میباشم و بطوری که میدانم وصول شما به او پیش از فتح نینوا غیر ممکن است.»

«از چه رو این حرف را میزنی؟»

«آنچه عرض کردم مبنی بر اطلاعات صحیحی میباشد، ولی آیا میل دارید که قبل از مسافرت یکدفعه با شاهزاده خانم آموهیا ملاقات و صحبت کنید؟» بخت النصر با شادی گفت: «چرا میل نداشته باشم!»

«پس بشما اطمینان میدهم که بزودی او را خواهید دید.» بخت النصر میخواست باز در سؤال و کسب اطلاعات بیشتری داخل شود که پیشخدمت وارد شده و گفت: «جناب هارپاگز میل دارند بخدمت برسند.»

«به اطاق داخلش کن.»

چند ثانیه گذشت و هارپاگز وارد شده مراسم ادب را بجای آورد پس از تعارفات رسمی هارپاگز فرمان شاه را به بخت النصر ابلاغ نمود که باید برای حرکت بسوی نینوا پس از ده روز دیگر حاضر شود. و نیز هارپاگز به او گفت که به نابوپولاسار هم پیغام بفرستند که در نزدیکی نینوا برای

حمله بشهر حاضر باشد ، تا سیا کزار برسد . بخت النصر ده شنید باید ده روز دیگر همدان را ترك کرده و به نینوا برود ، انوهناك شد ولی بروی خود نیورد .

در این وقت آبکالو به هارپاگز متوجه شده و پرسید : « آیا ممکن است از طرف شاهزاده نبوخذراوزور از شما خواهشی بنمایم ؟ » هارپاگز جواب داد : « هر چه مایلید بفرمائید . » آبکالو گفت والا حضرت نبوخذراوزور مدتی است از اطاق بیرون نرفته اند و میخواهند قبل از مسافرت ، بشکارگاه رفته و تفریحی بنمایند . آیا ممکن است چهار روز دیگر بشکارگاه بروند ؟ » هارپاگز گفت : « هر چه فرمودید با میل انجام میدهم . » بخت النصر که هیچ از مقصود آبکالو خبر نداشت در پیش خود متحیر بود که او چنین خواهشی نکرده است ، ولی بعد فکر کرد که البته آبکالو مصلحتی میدانسته است . پس خاموش ماند . هارپاگز بعد از این مذاکرات برخاسته و اجازه مرخصی خواست بخت النصر گفت : « شاهنشاه هر چه امر فرمایند اطاعت میکنم هارپاگز بیرون رفت . بخت النصر فوری قاصدی بسوی پدرش فرستاد تا به او خبر دهد که ده روز دیگر در نزدیک بابل باشد . پس از خروج هارپاگز بخت النصر ، به آبکالوروی نموده و گفت : « علت این خواهش از جانب من چه بود ؟ من که چنین تقاضائی نکرده بودم . »

« والا حضرت ، می بینم خیلی دلتنگ و گرفته هستید . گردش برای شما خیلی لازم است . استدعا میکنم دیگر سؤالی ننمائید . همینقدر بدانید که بشما خوش خواهد گذشت . » پس از ادای این کلمات آبکالو اجازه خواسته و بزودی از اطاق بیرون رفت .



یکروز پیش ازین مقدمه، آبکالو در کنار باغچه‌ای قدم میزد، ناگاه پیر زنی را دید که بی سابقه آمده و او را سلام نمود. آبکالو متعجب شده و جواب داد. پیر زن قدری به آبکالو نزدیک تر شده پرسید: «ای آقا شما از بستگان بنوخذ را و زور نیستید؟»

«بلی مقصود شما چیست؟»

«آیا شما آبکالو خادم صدیق ایشان نیستید؟»

«بلی هستم، بفرمائید به بنیم مقصود شما چیست؟»

«حالا که مقصود خود را یاقتم آنچه میدانم بشما میگویم چون

میدانم شما امین هستید.» این زن اتسا بود و مقصود شاه را از ندادن آمیتیس به بخت النصر و میل آمیتیس را به این ازدواج برای آبکالو بیان نمود. آبکالو خیلی ازین اطلاعات اظهار امتنان نمود. پس از چند دقیقه به اتسا گفت: «آیا ممکن است یکروزی بنوخذور او زور و آموهیا یکدیگر را به بیند، قبل از آنکه شاهزاده بنوخذور او زور با شهریار هوا خستره بسوی نینوا برود؟»

«اینطور می فهمم که شما هم مثل من بوصلت این دو شاهزاده

علاقمند هستید، پس حالا که این طور است درست بمن گوش دهید

شاهزاده خانم آموهیا قلباً شاهزاده بخت النصر را دوست میدارد

ولی خیلی کم رو و محبوب است. بنظر من بهتر این است که شما

شاهزاده بخت النصر را به گردشگاهی ببرید، من هم سعی مینمایم که

شاهزاده خانم را بدون اینکه خودش بفهمد برای تفریح بهمان مکان

بیاورم و وقتی نزدیک یکدیگر رسیدند، بیک بهانه ای دور میثویم

و آنها را فازغ میگذاریم تا با هم آشنائی پیدا کنند.»
« این نقشه بسیار خوبی است ، ولی خوبست مکان گردشگاه
و موقع آنرا به عهده بنده بگذارید تا بعد بشما خبر بدهم » اتسا قبول
کرده و با یکدیگر قرار دادند که فردا باز در همین مکان هنگام
غروب یکدیگر را به بینند و بعد از هم جدا شدند .



حال دوباره به جای خود بر میگردیم . آبنکالو پس از آنکه
وقت شکار را معین کرد ، فوری به میعادگاه رفته و به اتسا خبر
داد که بخت النصر پس از چهار روز دیگر به شکارگاه سیا گزار میرود .
اتسا او را اطمینان داد که بهر ترتیبی باشد ، آمیتس را به آنجا خواهد
آورد . پس از چند دقیقه مذاکره باز از هم جدا شدند .

فضل چهاردهم - دایا اوکو

چند روز بود که شاهزاده آستیاز و دو خواهرش اتسا را فراموش
کرده بودند . یکروز در وقتی که آستیاز پهلوی خواهرش آرنیس بازی
میکرد ، یکمرتبه چیزی به یادش آمده و به آرنیس گفت : « آرنیس
گویا فراموش کرده ای که اتسا به ما وعده داده شرح حال دایا اوکو
(دیوسس) را برای ما بگوید .»

« آری راستی یادم رفته بود ، بیا همین امشب بنزد او برویم
و آن حکایت را بشنویم .» آستیاز قبول کرده و هنگام غروب با
آرنیس به منزل آمیتس رفته و از او خواهش کردند که اتسا قصه
پدر بزرگشان را برایشان بگوید . آمیتس فوراً اتسا را صدا زد

و خواهش کرد که قصه پدر فراوارتیش (فراورتز) را بر ایشان بگوید. انسا با میل قبول کرده و گفت :

« اسم پدر شهریار فراوارتیش، دایااوکو (۱) (Davaukku) میباشد. این شخص بزرگوار اول رئیس قبیله خود بود. بقدری نسبت به مردم با عدالت رفتار میکرد که ابتدا تمام قبیله خود او (قبیله آریازانتو) و بعد تمام قبایل مجاور مشتاق شنیدن تصمیمات و نصایح او بودند. تا آن وقت هیچ پادشاهی در بین مردم نبود، اما همینکه دایااوکو فهمید که مردم او را دوست دارند، از قضاوت استعفا کرد. این استعفا سبب اغتشاش شد. مردم هممه کرده و با یکدیگر میگفتند: ما شاید نمیتوانیم در این ملک زندگی کنیم — اگر امورات بطوری که حالا هست باشد، خوبست پادشاهی برای خود انتخاب کنیم که بر ما حکمرانی کند و ما خودمان هر يك بکار خود مشغول گشته و مجبور نشویم که مملکت خاص خود را بعلت نا امنی و صدمه و زحمت ترك کنیم.

پس از مذاکرات زیاد مردم قرار دادند که پادشاهی انتخاب کنند. از قرار معلوم، دایااوکو قبلاً مردم را به انتخاب خود برانگیخته بود. انتخابات شروع شد و دایااوکو پادشاهی اختیار شد. اولین کار او پس از سلطنت این بود که عده ای مردان شجاع و قوی را برای حفظ خویش معین کرد. سپس به ساختن شهر هگمتانه (همدان) شروع نمود. و آن را پایتخت خویش قرار داد.

وقتی سارگن پادشاه آشور ازین قضایا مطلع شد، فوراً به

۱ این جملات بعینه از اقوال هردوت (Herodotus) مورخ یونانی ترجمه و نقل شده است و او میگوید که مردم مدی اینطور گفتند.

مدی قشون (۱) کشیده و جنگ بین این دو نفر شروع گردید .
آستیاز که تا این وقت کاملا گوش میداد ، سکوت را شکسته و
پرسید : « علت این جنگ چه بود ؟ »

« تا آن وقت مدیها مطیع آشور بوده و به شاه آن مملکت
مالیات میدادند ، و چون پادشاهی دایااوکو مخالف انتظارات آشور بود
لذا به مدی حمله نموده و دایااوکو را با پسرش فراوارتیش که آنوقت
جوانی ۱۸ ساله بود ، اسیر نمود . پس از چند سال اسارت دایااوکو
باز به مملکت خود مراجعت نمود و بشاهی ادامه داد . در این وقت
مقداری از رسومی که در آشور دیده بود ، در سلطنت داری بکار برد .
مثلا فرمانی صادر کرد که هرکس تظلمی دارد ، باید به قضاوت خانه
برود و قضات مراتب را بعرض شاه برسانند . آمیتیس پرسید : « چرا
پدرم (سیاگزار) حاضر است که مردم تظلم خود را به شخص او
بنمایند ؟ »

« زیرا که دایااوکو پادشاه اول مدی بود و میخواست مردم از او حساب
ببرند ، نمیخواست هرکس پیش او برود ، پس هیچ کس حق ملاقات
او را نداشت . در این وقت خواب بر شاهزادگان غلبه نمود و هر یک
بنخوابگاه خود رفتند .

دو روز بعد آمیتیس در اطاق خود نشسته بود که اتسا وارد شد

آمیتیس از او پرسید : « خبر تازه چه داری ؟ »

« تازه ای ندارم . آیا میل ندارید فردا قدری بگوش برویم ، چون

خیلی وقت است که شما تفریح مناسبی نداشته اید ؟ »

۱ تاریخ آشور بقم راگزین صفحه ۷۲۵ این حمله در سال ۷۱۵ ق . م .

« بیمیل نیستم ، لکن ما اسب تازی و شکار افکنی نمیدانیم . »
« باز هم بیفایده نیست ، چون ممکن است شکار چیان و سواران
را تماشا بنمائیم . »

« حالا شما کجا را در نظر دارید ؟ »

« بنظر کمینه اگر بشکار گاه برویم بد نیست ، چون اغلب اوقات
ایمان و اشراف در آنجا بشکار میروند . »

« بله آنجا میرویم . آیا در خاطر داری که آستیاژ هم آنجا رفته
و یک خرس شکار کرد ؟ »
« بلی در خاطر دارم . »

« اما اگر برویم باید بطور غیر رسمی و مخفیانه برویم تا اشخاصی
که برای شکار میبایند آزادانه کار خود را کرده و ما هم تفریحی بکنیم . »
اتسا ده . میخواست همین مطلب را به آمتیس پیشنهاد نماید ، چون دید
او این امر را پیش آورد ، دنباله مطلب را رها نکرده و گفت : « بلی
خیلی خوب است که غیر رسمی برویم و الا چندان استفاده نمیکنیم . »
آمتیس با خوشحالی قبول نمود و قرار شد که فردا رفته و در قسمتی از ایشه
شکارگاه مخفی شده و منظره شکار را تماشا نمایند .



سیاکرار در اطاق خود نشسته و فکر میکرد . گاهی هم برخاسته و
قدم میزد . ناگاه هارپاگز وارد شد . شاه به او متوجه شده و پرسید :
« نارو را چند روز است ندیده ام . آیا میدانی کجاست ؟ »
« اعلیحضرتا ، نارو در همین جا است و همه وقت برای خدمتگزاری
حاضر است ، ولی چون فرمایشی با او نداشتند ، شرفیاب حضور نشده است . »

« برو بگو بنزد من بیاید ». هارپاگز تعظیمی نموده و از در بیرون رفت. چند ثانیه گذشت و هارپاگز، نارو را بحضور سیاکزار داخل نمود و خود خارج شد. شاه باو گفت: « ناروی عزیز را هیچ نمی بینم ». نارو با ادب تعظیمی کرده و گفت: شهریارا، بخدمت مرجوعه خود مشغول بودم ».

« حالا ایشتو و گو خوب میتواند تیر اندازی و سواری کند؟ »
« از اول هم خوب میدانست ولی حالا خیلی چابک و زرننگ شده است ».

« آیا هر روز بسواری و تیر اندازی میپردازی؟ »
« بلی شهریارا هر روز، و والا حضرت ایشتو و گو را مجبور میکنم که تیر انداخته و شمشیر بازی کنند ».

« آفرین که وظیفه خود را خوب انجام داده ای. حالا بمن گوش بده. آیا میدانی چند روز دیگر برای تسخیر نینوا حرکت میکنیم و وجود تو خیلی لازم است؟ من بتو که سیت هستی بیش از پارسهها اطمینان دارم؛ لذا میخواهم با سپاهت در این مسافرت مستحفظ مخصوص من باشی ». نارو اظهار امتنان کرد و سپس شاه او را مرخص نمود.

فصل پانزدهم — ملاقات

روز شکار رسید و بخت النصر پیراهن کتان درازی که تا بقدماهش میرسید پوشیده و روی آن لباس (۱) پشمی بسیار اعلائی در بر نمود.

۱ - لباس اعیان و اشراف بابلی همین قسم بوده است. قاموس کتاب مقدس -

ترجمه دسترهاکس آمریکائی و میرزا اسمعیل صدیقی نودری (ملاحظه در بابل)

چکمه ای که نعل‌های آن چوبین بود در پا داشت. مویهای سرخود را بعطریات تدهین کرده و عمامه سفیدی بر روی آن زلفهای مشکین گذاشت. پس از این تزئینات با آبکالو و عده‌ای از سواران بابلی بسوی شکارگاه حرکت نمود. از طرف دیگر آمیتیس با اتسا قبلا به شکارگاه رفته بودند. نگاهبان شکارگاه که ایشانرا شناخت، میخواست مراسم ادب و احترام را بجا آورده و جای مخصوصی که نظر انداز شکارچیان بود، انتخاب کند اما اتسا به او فهماند که شاهزاده خانم نمیخواهد کسی از آمدن او مطلع شود و از او درخواست نمود تا جائی که از انظار مخفی باشد و شخص بتواند از آنجا شکارچیان را تماشا کند و نیز از خطر حیوانات وحشی مصون بماند، به ایشان بنماید: نگاهبان شکارگاه مکان مناسبی برای ایشان تهیه نمود و آن دو نفر در آنجا پنهان شدند.

وقتی بخت‌النصر به شکارگاه وارد شد، آبکالو در گوش او گفت: « اگر میخواهی شکار خوب صید کنی، باید تنها دریشه جستجو نمائی. » بخت‌النصر در پیش خود متحیر بود که معنی این کلمات چیست؟ اما بر اثر آن آبکالو از بخت‌النصر اجازه خواسته و به سواران گفت اراده والا حضرت نبوخذراوزور این است که امروز همه از یکدیگر جدا بوده و چنانچه شکاری نصیب هر یک شد، به تنهایی آنرا صید کند و دیگران بکمک او نروند. سواران بابلی اطاعت نموده و دقیقه‌ای بعد هر یک در گوشه‌ای از یشه کمین کردند. اما بخت‌النصر مثل اینکه گم کرده‌ای داشت، و یا صیدی از دستش فراری شده، پیوسته در هر قسمت یشه جستجو میکرد و گاهی با بعضی از سواران خود مصادف

میشد که در کمین نشسته بودند و بزودی از ایشان میگذاشت. او میدانست که آبکالو از استعمال لفظ « شکار خوب » مقصودی دارد. معهذا هرچه گردش کرد چیزی نیافت.

بالاخره از شدت خستگی نشسته و بر توده ای خاشاک تکیه نمود. ناگاه شنید که صدائی میاید، و چون چوب هادی صوت است از مقداری راه بخوبی میشنید که دونفر باهم صحبت میکنند. پس برخاسته صدارا متابعت کرده و یکمرتبه خود را در کنار اطاقی کوچک که از چوب در وسط بیشه ساخته شده مشاهده نمود. اینجا آرامگاه صید او بود! آمیتیس با اتسا در این اطاق مخفی بودند. اتسا که صدای پای یکنفر را شنید، از روی تعجب و استغراب عمدی گفت: « وای این کیست که بطرف این اطاق میاید؟ » آمیتیس قلبش بی اختیار طپیده و گفت: « گویا بابلی است ».

« من میروم که در پشت درختان درست او را به بینم ».

« من هم میایم » اما اتسا او را مانع شده و بهر طوری بود خود را در میان درختان از نظر آمیتیس پنهان نمود. بخت النصر که خوب گوش میداد، صدای پا شنیده و در پیش خود گفت: « شاید آهوئی در این مکان پناه جسته است! » قلب او نیز در طپش و هیجان غریبی بود. با آنهمه شجاعت و قوت قلب، قدمهایش سست شد. هر طور بود خود را به اطاق وارد کرده و آمیتیس محبوبة مدی خود را مشاهده نمود که در گوشه ای از حیا و خجلت میارزد! بخود جرأت داده و پیش رفته سلامی از روی ادب نموده و منتظر جواب شد. آمیتیس با صدائی لرزان گفت: « شما کیستید و اینجا چه میخواهید؟ » بخت النصر آهی

کشیده و گفت : « بنده نبوخدراوزور هستم . من هیچ نمیدانستم شما در اینجا هستید ولی محبت شما مرا بدون اراده به اینجا کشید . »

آمیتیس از خجالت غرق عرق شده و کلمات مؤبد بیادش آمد ، ولی از زیر چشم نظر کرده و دید این جوان بابلی بمراتب بهتر از تصویری است که با کاغذ برای او فرستاده شده بود و نمیدانست چه بگوید . بخت النصر باز به آمیتیس متوجه شده و پرسید : « آیا اجازه دارم يك سؤال از شاهزاده خانم بنمایم ؟ » چون آمیتیس جواب مثبت داد ، بخت النصر گفت : « آیا عریضه بنده با تصویری که با آن بود بشما رسید ؟ » آمیتیس با سر اشاره کرد که آری . باز بخت النصر گفت : « مدتها بود که میخواستم شما را به بینم و اظهار عشق و محبت خود را بنمایم ، ولی متأسفانه میسر نمیگردید ، آیا بعد از این اجازه خواهید داد که بخدمت برسم ؟ » آمیتیس با خجالت گفت : « بلی ، ... »

در این وقت در جنگل هیاهوی غریبی برپا شد و صدای داد و فریاد سواران بابلی شنیده میشد . بخت النصر لازم دید که رفته و به بیند چه خبر است . پس به آمیتیس روی کرده و گفت : « ای خانم آموهیا ، خیلی متأسفم که می بینم باید مرخص گردم و امیدوارم بزودی باز بخدمت برسم . خواهش میکنم گاهی در پای پنجره تشریف بیاورید . » چون در این وقت داد و فریاد بیشتر شد ، بخت النصر با عجله پیش رفته و دست آمیتیس را بوسیده و گفت :

« خدا حافظ ای شاهزاده خانم قشنگ . »

آمیتیس آهسته گفت : « خدا حافظ ! »

بخت النصر خود را به وسط بیشه یعنی جائیکه صدای هایبوشنیده

میشد رسانیده و بیری را بر زمین افتاده دید . یکی از سواران بابلی را نیز مشاهده کرد که در همان نزدیکی با بازوی خونین افتاده است . معلوم شد قبل از اینکه سوار فرصت حمله پیدا کند، ببر به او حمله نموده است .

از طرف دیگر اتسا که از پشت درختان خروج بخت‌النصر را مشاهده نمود ، بسوی آمیتیس شتافته و با تبسم پر معنائی پرسید : « آیا شما کسی را دیدید ؟ من که هر چه تجسس کردم کسی را نیافتم ! » آمیتیس گفت : « نبوخذراوزور اینجا چه میکرد ؟ ای اتسای مکار ، چرا قبلا بمن نگفتی که او در اینجا بشکار میاید ؟ حالا هم تجاهل میکنی ؟ » « حالا این کاری که کردم خوب بود یا بد ؟ » آمیتیس جوابی نداده و اظهار کرد که میخواهد به منزل برود . در همان وقت از پناهگاه خارج شده و بسوی قبر سلطنتی رفتند .

بعد از ختم شکار ، آبگالو بنزد بخت‌النصر آمده و پرسید : « آیا در جنگل گردش خوبی داشتی ؟ » . بخت‌النصر تبسمن کرده و گفت : « آهوی زیبایی در دام من بود ، اما صدای شما مانع لذت بردن از دیدار او شد . بهر حال از تو ممنونم . »

فصل شانزدهم — حرکت بسوی نینوا

سیاکزار قشونی مرکب از پارسه‌ها و مدیها و سایر قبایل تابع خود تهیه نموده و با بخت‌النصر بسوی نینوا حرکت نمود . نابوپولاسار هم با قشونی مجهز در نزدیکی نینوا بوی پیوست . ملاقات سیاکزار و نابوپولاسار بسیار جالب توجه بود . سیاکزار

پادشاهی او را پذیرفته و با او خیلی گرم گرفت. نابوپولسار هم از ملاقات این پادشاه عظیم شاد شده و با کمال جدیت و صمیمیت سعی مینمود که هر گونه اوامر سیاکزار را بجا آورد.

پادشاه آشور که «سارا س» نامداشت چون از قصد سیاکزار اطلاع یافت، فوری شروع به جمع آوری قشون و استحکام نینوا نمود.

نینوا شهری عظیم و با اهمیت بود. دارای برج و بارو و حصارهای مستحکم، و این باروها را اهالی با آجر ضخیم که در آن قبر میریختند میساختند. دیوار این باروها قریب بیست ذرع ضخامت داشت. در کنار دیوار شهر خندق عمیقی وجود داشت که خاک آنرا برای بنای باروها قبلاً بکار برده بودند. دیوارها و کوچه های این شهر همه مستقیم ساخته شده و منظره شهر از دور بشکل مربع دیده میشد.

قصر شاه در وسط شهر عبارت از قلعه مستحکمی بود بسیار تنگ و کم ارتفاع و طویل که برجهای نظامی در اطراف آن ساخته بودند. قصر نینوا دارای چند قسمت بود. قسمتی منزل خدمه مخصوص و قسمتی جای اعیان و اشراف و قسمت مرکزی هم به شاه تعلق داشت.

در اطراف در قصر مجسمه های گاو بالدار دیده میشد که بترتیب مقابل یکدیگر در کنار خیابان قرار داده شده بودند. تصاویر و نقوش حیوانات مختلف بر دیوارهای قصر کشیده شده و بطور خلاصه علائم جلال و عظمت پادشاه سابق آن آشور بانیپال بخوبی در آن مشهود میگردد.



سیاکزار و همراهانش نزدیک نینوا رسیدند. نابوپولسار برای محاصره قسمت جنوب و بخش النصر برای محاصره مشرق نینوا انتخاب گردیدند.

آستیاز هم به محاصره سمت مغرب معین شد . سیا گزار که از بز دل
آستیاز کاملا اطلاع داشت ، هارپاگز را نیز همراه وی نمود . خود نیز با
عده ای از پارسه ها و مدیهای تیر انداز و چابک سوار به محاصره شمال
پرداخت . قبل از جدا شدن سرداران همه سفارش شد که مواظب باشند
یکدیگر را بشناسند و در مواقع حمله بدشمن اشتباهاً یکدیگر را هدف نسازند .
روز بعد جنگ شروع شد . و اهالی نینوا بقدری با دقت به
ترتیب استحکامات خود اقدام نموده بودند که اگر هم دروازه های شهر
فقط مسدود بود و کسی از آن محافظت و دفاع نمیکرد ، باز چندین
روز برای خرابی یک برج یا دروازه وقت لازم بود .

قشون سیا گزار و نابوپولاسار چند روزی شهر را با جرثقیل و منجنیق
های بیشمار تیر باران نمودند . بعد از چند روز فقط بعضی از سر دیوارها
و برجا خراب شد که آنها را هم بمحض رسیدن شب محکم تراز پیش
بنا نمودند .

بیچاره بخت النصر با بیصبری جنگ میکرد و خیلی کوشش مینمود
که سنگرهای دشمن را تصرف کند و بهر وسیله هست ، نینوا را مفتوح
سازد ولی کوششهای او بی نتیجه می ماند !

مدتی جنگ دوام داشت و نتیجه ای گرفته نمیشد . سیا گزار مجلسی
از رؤسای لشکر تشکیل داده و کسب تکلیف نمود . در این مجلس
نابوپولاسار ، بخت النصر ، آستیاز و هارپاگز هم حضور داشتند . شاه
بعد از اینکه بنا بعبادت خود مدتی بسکوت گذرانید و دست به ریش
انبوه خود کشید ، رو بحضار ده با دقت منتظر افتتاح کلام از طرف
شاه بودند ، نموده گفت :

« سرداران عزیز و دلیر ، از آنچه در این جنگ بی بینیم و از آنچه سابقاً نسبت بهر يك از شما میدانم ، درباره دلیری و رزم آزمائی هیچيك از شما شكی ندارم و میدانم كه مخصوصاً برای فتح نینوا هر يك از شما سعی و كوشش خود را نموده اید ، اما شهر هنوز بتصرف ما نیامده و امید تصرف آن هم با جنگ نمی رود ، چون نینوا پایتخت قدیم و بزرگی است و استحکامات آن در طول قرون بیشتر گردیده است . در هر حال من امروز میخواهم با شما مشورت کنم . عقیده شما در این خصوص چیست ؟ »

نابوپولاسار فکری نموده و گفت : « بنظر من اگر در این جنگ غلبه نیابیم ، هم مملکت من از دستم می رود و لا اقل اغتشاش در آن میشود و هم در مملکت شهریار هواخستره نایرة انقلاب افروخته خواهد شد ، پس باید با تمام قوی به نینوا حمله کنیم و حتی از دیوار ها بالا برویم تا شهر را بچنگ آوریم . »

سیاکزار گفت : « راست است و حتی الان هم خطری در پیش است و شاید در غیبت ما یاغیان فرصت یافته و شورش برپا کنند . گرچه زمام امور مملکت ما بدست اسپیتاما می باشد و او مردی کافی و لایق است . »

در این موقع هارپاگز اجازه خواسته و گفت : « بعقیده بنده عقیده شهریار نابوپولاسار كاملاً درست است ، یعنی باید از دیوار بالا رفت و شهر را بتصرف آورد . اما اگر در خصوص ممالك خود هم قدری دل نگران هستید ، یکی از سرداران لایق خود را بفرستید كه هم مملکت را امن نماید و هم باز قشون تجهیز کرده و بفرستد تا در صورت

تلفات ، عدهٔ ما قلیل نشود»

نارو اجازه خواسته و گفت : « این بسیار صحیح است و در این امر هیچ ضرری نیست ، بلکه تماماً فایده است »
سیاکزار گفت : « اما ده را بفرستیم ؟ »

در این موقع بخت‌النصر دلش طپیده و از ته قلب آرزو میکشید که او را برای اینکار معین نمایند و با نظر خاضعانه به سیاکزار و پدرش نگاه میکرد و میخواست بوسیلهٔ نگاه مقصود خود را بفهماند . سیاکزار هم ده آدمی بسیار زیرک بود ، مقصود او را فهمید ، اما چون اینکار را خلاف سیاست خود میدانست ، توجهی ننمود . سیاکزار مطلع بود که اگر اینکار را بکند و اتفاقاً در این جنگ آسیبی بدو برسد ، مملکت مدی دیگر به آستیاژ و او تعلق نخواهد داشت . او پسر خود را میشناخت و از احوال بخت‌النصر کاملاً واقف بود و میدانست که اگر از دست بخت‌النصر برآید ، از هیچگونه مملکت‌گیری کوتاهی نمیکند .

نابوپولاسار هم در فکر خود کسی را میجست که به مملکت خود بفرستد و جز « ایربا » (جوانی که برادر زادهٔ آبکالو و حامل مراسلهٔ نابوپولاسار به سیاکزار بود) کسی را برای اینکار مناسب ندید .
شاه میخواست نارو را انتخاب کند ، ولی ترسید که خیانتی از او ظاهر شود . یکی از سرداران جوان او که اهل پارسه و در شجاعت و وفاداری مشهور بود « وراهران » (Varahran) نامداشت . این جوان را سیاکزار خیلی دوست میداشت و بوی اعتماد مینمود .
در این وقت سیاکزار باطرف نظری نموده و بنابوپولاسار گفت :

« من میخواهم يك جوان کار آمد و لایقی را برای این مقصود بفرستیم »
« من هم ».

بخت النصر باز تصور نمود که مقصود از جوان کار آمد و لایق خود اوست و امید داشت که سیاکزار او را انتخاب کند ، ولی اینطور نشد ! سیاکزار به « وراهران » نظر نموده و گفت : « وراهران من به لیاقت تو مطمئنم ، میخواهم فوری حرکت کنی و به هگمتانه بروی و چنانکه هارپاگز دستور داد ، در ایجاد آرامی بکوشی و قشون تجهیز نموده برای ما بفرستی » . و بعد بصاحبمنصبان دیگر روی کرده و گفت : « شما هم باید وفاداری و دلیری ذاتی خود را فردا که به نینوا حمله میکنیم بروز دهید . نقداً کاری دیگر نیست » .

نابوپولاسار هم ایربا را به بابل فرستاد . مجلس ختم گردید و صاحبمنصبان بچادرهای خود رفته و برای حمله فردا خود را آماده مینمودند . شب آنروز بغیر از فریاد پاسبانان و زوزه شغالها صدائی شنیده نمیشد . مشعلهای فروزان در اطراف و درون اردو نور افشانی میکرد . از سوراخ برجها و دیوارهای نینوا روشنائی چراغ دیده میشد صبح روز بعد مطابق قرار داد دیروز از چهار طرف به نینوا حمله نمودند و از دیوار بالا میرفتند . سنگ و تیر چون باران از برج و باروی شهر میریخت و چند ساعت اینحالت دوام داشت تا نزدیک بود چند نفر از قسمت مغرب بیالای دیوار برسند . ناگاه صدای فریاد و فغان از قسمت آستیاژ شنیده شد . سیاکزار که گمان میکرد اهالی شهر از دروازه خارج شده و بر آستیاژ حمله نموده اند ، فوری امر بحرکت سپاه بسوی مغرب نمود و سپاهیان دست از محاصره کشیده به آنطرف

رهسپار گردیدند . سیاگزار از دور جمعیتی را دید که بدور چیزی جمع شده اند . پس شتاب نموده و خود را بمحل ازدحام رسانید .

آستیاز در وسط جمعیت دراز کشیده و خون از پایش جاری بود . هارپاگز و یکی از اطبا بر بالینش نشسته و سعی در آرام کردن وی مینمودند . شاه با عجله طیب مخصوص خود را طلبیده و امر به بستن زخم او نمود و خود از چگونگی واقعه استفسار کرد . معلوم شد که آستیاز در حین حمله رانش مجروح شده است . طیب مصلحت دید که آستیاز را به همدان ببرند که در آنجا استراحت نماید تا بهبودی یابد . وقتی بخت النصر از واقعه اطلاع یافت . از پادشاه درخواست نمود که همراه آستیاز برود تا او خوب شود و با هم برگردند . اما شاه راضی نشده و اظهار داشت که بخت النصر را برای تکمیل محاصره لازم دارد . باز هم بخت النصر مأیوس شد و در گوشه ای با نومیذی خزید .

آستیاز را با تخت روان بمصاحبت طیب مخصوص سلطنتی به همدان بردند . هر هفته طیب مراسله ای به پادشاه نوشته و از حال آستیاز ویرا خبر میداد . مراسله آخر او ذیلا نوشته میشود : (۱)

« آراد نانا (Arad Nana اسم حکیم است) به خداوندش پادشاه مینویسد — بنده تو آراد نانا مینویسد . ادعیه صمیمانه را به خداوند پادشاهم تقدیم مینمایم . اهورا مزدا شادی و سلامت به خداوند پادشاهم اعطا فرماید .

« تبریکات صمیمانه را برای بهبودی زخم شاهزاده ایشتوگو

۱ — رجوع شود به قسمت چیز نویسی در تاریخ تمدن بابل و آشور صفحه

۴۹۴ . طرز چیز نویسی مدیها و آشورها بعینه همین قسم بوده است . این مراسله

عین ترجمه و نقل شد . The Civilization of Babylonia and Assyria, by Morris Jastrow.

تقدیم میدارد. من تنظیف به زخم والاحضرت گذاردم. دیروز هنگام غروب پارچه ای که بکار برده بودم برداشتم. پوشش زیرین را نیز برداشتم. بقدر سر انگشت سبابه خون در روی زخم بود. قسم به خدای پر حکمت که احکامات توجه و اطاعت شده است.

« تبریکات صمیمانه - خداوند پادشاه آسوده و مطمئن باشد، در هفت روز یا هشت روز دیگر والاحضرت کاملاً سالم خواهد گردید -

فصل هفدهم - غیب گو

یکسال و نیم گذشت و سیا کزار و نابوپولاسار و پسرانشان باجدیت جنگ مینمودند و نتیجه نمیگرفتند. بخت النصر بیش از دیگران از طول این جنگ و محاصره ملول گردیده و نمیدانست چکند. یکروز آبکالو مشاور صدیق او ویرا بخواندن ادعیه برای خدایان بابل تشویق نموده و علت طول این جنگ را از بی عقیدگی بخت النصر به آنها دانست. بخت النصر خندیده و گفت: « من نمیتوانم اینها را باور کنم. اگر انلیل و خدایان ما برحق هستند، پس اهورامزدا کیست؟ »

« آقا چنانچه هر مملکتی یک پادشاهی دارد، هر مملکت هم یک خدای مخصوصی دارد. »

« خیر. خدای حقیقی نه این است و نه آن. من میدانم چیست

اما عقلم باور نمیکند که اینها باشند »

« حالا اگر قبول ندارید امتحان کنید - بلی امتحان کنید! من

خود بارها دست بدامان نینیب زده و از او خواسته ام که برای من در

نزد انلیل شفاعت کند ، و او هم کرده است — بارها امتحان کرده ام !
انلیل خدای قهاری است ، غضبش بهره برسد ، دیگر جانش در خطر
است . کسی جرأت ندارد از نزدیک خانه اش بگذرد و او را احترام
نماید . بلی آقا انلیل را یکدفعه امتحان کنید !»

کلمات آبکالو در قلب بخت‌النصر کارگر آمد ولی با او در این
خصوص چیزی نگفت . او گاهی شك و گاهی یقین مینمود . پس با
تصمیم به دعا خواندن برای انلیل بمنزل رفت و میخواست شب را بعبادت
بگذراند . وقتی به اطاق خود رفت ، پیشخدمتی به او خبر داد که چند
ساعت است شخصی میخواهد ویرا به بیند . بخت‌النصر امر به احضار
وی داد .

بعد از چند ثانیه شخصی با لباس سفید و ساده و بلند که معلوم
میشد از مؤبدان است ، وارد اطاق شد و بدون اجرای مراسم ادب
پیش رفته و نشست . فقط بعد از ثانیه ای نگاه به اطراف کرد و مثل
اینکه تازه بخت‌النصر را دیده است ، گفت :

« این شاهزاده نبوخذوراوزور است ، آیا شما ولیعهد بابل نیستید ؟ »

« شما کیستید و اینجا چکار دارید ؟ »

مؤبد با تکبر گفت : « ما همانیم که اسرار را کشف میکنیم و عاشقان
دلخسته را بمراد میرسانیم . »

« نمی فهمم چه میگوئی — با من چکار داری ؟ »

« گفتم که من اسرار را کشف میکنم و مراد را بر می آورم . »

« برای چه اینجا آمده ای ؟ من که سری ندارم . »

« شاهزاده باید دقت کند که چیزی را از کسی که همه چیز را

میداند ، مخفی ندارد.»

« حالا مقصودت چیست ؟ »

« آیا شما عاشق نیستید ؟ آیا نمیخواهید به محبوبهٔ خود برسید ؟ »

« بودن یا نبودنش برای تو چه فایده ای دارد ؟ »

« من بشما راهی مینمایم که زودتر به محبوبهٔ خویش برسید . »

« شما چطور اینچیزها را میدانید ؟ کی بشما گفته است ؟ »

« بشما گفتم که اسرار در نزد من آشکار است . اهورامزدا

در فهم اسرار یاوری میکند او راه علاج کار را نیز بمن مینمایاند .»

« حالا اگر راست میگویند ، من چه کنم که زودتر بمقصود

برسم ؟ »

« کلیدش در دست من است . اول نیاز آنرا بده تا اهورامزدا از

تو راضی باشد .»

« اگر راست میگوئی مرا از حالات محبوبه ام آگاه کن .»

« محبوبهٔ تو دختر شهریار هواخستره است . الان هم از شما

دور است .»

« چکنم که بوی زودتر برسم ؟ »

« من این نان تقدیس شده را بتو میدهم و بشهر خود برمیکردم .

روزی که آنرا تناول کنی ، آمیتیس را خواهی دید . اما فردا شب نباید

آنرا بخوری .»

بخت النصر گرچه به این چیزها عقیده نداشت ، ولی باز چون

میدید که مؤبد از چیزهای سری و مخصوص خود او اطلاع دارد

خود را به باور کردن مجبور میدید . بس دست بجیب کرده و مقداری

مسكوك طلا بوی داده و نازرا گرفت و به مؤبد گفت :

« اسم شما چیست ؟ و مسکن شما کجاست ؟ »

« اسمم بهروز و مسکنم هگمتانه است . فقط برای ابلاغ این

خبر و رهائی شما از فراق بدینجا آمدم . تقدأ اهورامزدا تو را حفظ کند . »

بخت النصر نان را گرفته و با بهروز خدا حافظی نموده و در اطاق تنها ماند . گرچه از یکطرف بهروز را خارج از دین خود میدانست و به درستی او شك داشت . باز چون سخنان او امید بخش بود ، میخواست باور کند .

شب در رسید و بخت النصر اول بدستور آبکالو بنای دعا را گذاشت و چنانکه در فصول گذشته ذکر شد ، بنام انلیل و نینیب دعا خواند . ولی پس از اینکه یکی دو ساعت آنرا ادامه داد ، خسته شده و بر خنخواب خود رفته استراحت نمود .

روز بعد بنا بدستور بهروز نان را خورده و هر ساعت آرزو میکرد که آمیتیس را ببیند . ولی نه تنها آنروز بلکه چند روز هم گذشت و خبری نشد ! بخت النصر فهمید که بهروز خوب ویرا فریب داده است پس هر وقت یاد او میافتاد در دل میگفت : « ای بهروز نابکار ، اگر در آسمان هم بروی ترا پیدا کرده و بسزایت میرسانم . تو بگمانت که مرا فریب داده و از چنگم در رفتی ، اما اگر به امدانه رسیدم سزایت را میدهم . »

معلوم است که بهروز قصه عشق بخت النصر را از اتسا و آمیتیس کشف کرده و میخواست بدین وسیله پولی بدست آورد . ولی فکر

عواقب آنرا ننموده و دوباره با نهایت آرامی به همدان رفت .
بخت النصر مأیوس شده و گمان میکرد هرگز این جنگ اختتام
نخواهد یافت . پس سعی میکرد که جنگ را خاتمه دهد . ولی سیا گزار
این دفعه تصمیم داشت که تا نینوا را فتح ننماید ، دست از جنگ برندارد .
چند روز به دو سال مانده بود که سیا گزار شهر را در محاصره
داشت و نمیگذاشت آذوقه هم وارد شهر شود . ولی چنین بنظر میامد
که آنها بهیچوجه از حیث آذوقه در سختی نیستند . دجله از وسط شهر
میگذشت و در درون حصار شهر زمین های مزروع فراوان بود که در
آن گندم و جو و سایر حبوبات کاشته میشد و شهر را از قحطی باز میداشت .
طول مدت جنگ همه را خسته نموده و مخصوصاً سیا گزار را
بغضب آورده بود . میدید بهیچوجه مصلحت نیست که کار را تا تمام
گذارده و به مدی برود ، زیرا بخوبی حس میکرد که اگر بچنین کاری
اقدام نماید دیگر نباید امیدوار باشد که بعد از آن دامنه فتوحات خود را
توسعه دهد . پس عزم خود را جزم نمود که هر طور شده اینکار را
خاتمه دهد .

یکروز تمام سپاهیان خود را جمع نموده و نطق مفصلی نمود

سپاهیان در نتیجه نطق او بهیجان آمده و مصمم شدند که تا اینکار را خاتمه
ندهند ، از جنگ دست برندارند . نطق سیا گزار این بود :

« سپاهیان رزم آزما و شجاع من ، همه شما را خوب میشناسم که
در رزم آزمائی و دلاوری بیمانند هستید . کوشش همه شما را برای فتح
نینوا خوب حس میکنم و هر روزه در میدان جنگ میبینم . ولی با وجود
شجاعت و رشادت شما هنوز نینوا فتح نشده است . هنوز مردان

جنگی در آن مدافعه مینمایند و مانع ورود ما بدان هستند .
« آنروزی که آشور جلال و عظمتی داشت ، سپری شد . آشور بانپال
بمرد و سلطنت او نیز بزودی باید از بین برود . دیگر نینوا نباید در
صحنه دنیا بر سر پا به ایستد . قریب دو سال است که با کمک دوست
ما نابوپولاسار به پیکار مشغولیم و هنوز نتیجه قطعی نگرفته ایم . من
میدانم که شما در ابراز شجاعت و رشادت خود کوتاهی ننموده اید ، ولی
با وجود شجاعت های شما هنوز نینوا را متصرف نیستیم !
« یا باید فاتح و منصور از میدان جنگ برویم و یا اجساد ما را
از میدان ببرند . نباید به تنگ تن در دهیم . فردا شب موقع ابراز شجاعت
شماست . فردا شب باید یا فاتحانه داخل دروازه نینوا گردیم و یا قبل از
رسیدن بدان کشته شویم . بیش از این تأخیر روا نیست . همه باید فردا شب
برای آخرین حمله قطعی حاضر باشید .»

فصل هیدجدهم — تصرف نینوا

شب بعد تمام سپاه سیا کزار و نابوپولاسار بسوی نینوا حمله نمودند
سیا کزار خود در جلو سپاه حرکت میکرد و فرمان حمله میداد
آشوریا کمال مقاومت را نشان داده و شجاعت غریبی ابراز نمودند
ولی این شجاعتها مانع انقراض آشور نگردید !
سپاه سیا کزار مانند سیل دمان به پشت دروازه رسیده و عده ای
بدفاع پرداخته و عده ای دیگر با بیل و کلند دروازه را خراب نموده و وارد
نینوا شدند .

همینکه قشون سیا کزار وارد شهر شد ، صدای فریاد و غوغا با آسمان

رفت. اهالی نینوا در تاریکی شب به اینطرف و آنطرف میگریختند و ناگاه با نیزه‌ها و شمشیرهای سپاهیان مدی مواجه گردیده و جان را بجان آفرین تسلیم مینمودند. فریاد و صدای شیون و دشنام به قصر پادشاه رسید و شاه با اضطراب منتظر اطلاع از قضیه بود که ناگاه شخصی پابلاس خون آلود که معلوم بود جراحی دارد، خود را وارد قصر نموده و بدون کسب اجازه به اطاق شاه داخل شد. شاه که مست شراب بود و با کمال شادی باده میزد و با لعبتان آشوری وقت میگذرانید، چون مجروح را با آن حال بدید، از روی غضب پرسید: «که ترا اینجا فرستاده است؟»

مجروح نفس زنان گفت: «شهربارا، دشمن شهر را گرفت فرار کنید — زود — الان میرسند.»

«چه میگوئی؟ وارد شهر شدند؟ این صداها چیست که میشنوم؟»
«بلی شهربارا، وارد شدند و الان میرسند، فرار کنید و جان بسلامت برید!»

در این وقت صدای آشوب و فریاد و ناله نزدیکتر رسید و صدای بهم خوردن درهای قصر شنیده میشد. مجروح بیچاره بیحال شده و بر زمین افتاده جان بداد پادشاه با اضطراب به اندرون دویده و زن و فرزند و چند نفر از خاصان خود را آنجا ترسان و هراسان دید. فوری امر کرد که درهای اندرون را مسدود نمایند. همراهان شاه بخيالشان که میخولهد از دشمن دفاع نماید و این امر را بی نتیجه میدانستند و راه فرار را هم مسدود میدیدند.

درها بسته شد و شاه که از حیات خود و فامیلش مأیوس گردید،

امر نمود تا تودهٔ عظیمی چوب فراهم آورند. همراهان متحیر بودند که چه می‌خواهد بکند. تودهٔ چوب حاضر شد و پادشاه امر به آتش زدن (۱) نمود. در دقیقه‌ای شعلهٔ آتش سر باسماں کشید، شاه که در اینوقت صدای شکستن در را می‌شنید، نگاهی حسرت آمیز به زن و فرزندان خود نموده و گفت:

۱ — در بارهٔ روز های آخر نینوا اختلاف است مطابق روایتی پادشاه آشور که « سینساریسکون » (Sinsariskun) نام داشت، خود و فامش را در آتش سوزانید تا بدست دشمن نیفتد « سترپاس » (Stryas) که اقوالش چندان معتبر نیست، نقل میکند که آب دجله قسمتی از دیوار شهر را خراب نمود. شاید مقصود این باشد که سیاکزار آب رود را بشهر بسته و دیوار نینوا را خراب کرده و وارد شهر شده است. « راولینسن » (Rawlinson) قول ناحوم نبی را قبول میکند که میگوید: دروازه های نهر ها گشاده است و قصر گداخته میگردد. (کتاب ناحوم ۲ : ۶) شکمی نیست که ناحوم نبی در این قسمت اطلاعاتی داشته که میگوید: « او (یعنی نینوا) خالی و ویران و خراب است و دلش گداخته و زنان و هایش ارزان، و در همه درد شدید میباشد و رنگ رویهای همه پریده است... بیشهٔ شیران و مرتع شیران ثریان کجاست که در آن شیر نر و ماده و شیر بچه میخرامبند و ترساننده ای نبود؟ » (۲ : ۲ تا ۴) بهر حال شکمی نیست که روز های آخر نینوا بطور موحشی خاتمه یافته. و خرابی آن بقدری عظیم بوده که دو قرن بعد از آن هنگامی که « کزنفون » (Xenophon) مورخ و سردار یونانی با دد هزار نفر سرباز یونانی از آنجوالی عبور مینمود آنجا را « شهر بزرگ و غیر مسکون » مینامد و راهنمایان او آنجا را « مسیلا » (Mespila) میخوانند.

برای کسب اطلاع در اینخصوص به کتب ذیل مراجعه شود:

The New International Encyclopedia در قسمت نینوا

تاریخ ایران بقلم سایکز صفحه ۱۳۱

ایران باستانی جلد اول صفحه ۷۱

تاریخ آشور بقلم راگزین صفحه ۴۳۳

« عزیزان، باید از چنگ دشمن فرار کرد و متحمل خواری و ذلت نشد. بیایید. آتش حاضر است و قبل از رسیدن دشمن ما را فرو بگیرد! »

بعد از ادای این حرف شاه دست زن و فرزندان را گرفته و بمیان آتش رفت. همراهان شاه که این را دیدند، بی تأمل خود را در آتش انداخته و با آقای خود تادم مرگ هم همراهی نمودند.

بعد از چند ثانیه که صدای ضجه و ناله اطفال و سوختگان تمام گردید، در اندرون شکسته شد و عساکر سیاکزار مانند سیل دمان وارد شدند و از دیدن آتش متعجب گردیدند. پس از چند ساعت که آتش خاموشی یافت، اجساد را سوخته شده یافتند و عاقبت کار شاه نینوا را فهمیدند. روز بعد مراسم فتح در نینوا بعمل آمد و سیاکزار و بخت‌النصر از شادی در پوست نمی گنجیدند — سیاکزار بالاخره نام آراین را بلند نمود و ملت سامی را از اوج عزت به حسیض ذلت سرنگون ساخت. بخت‌النصر هم زمان صبرش به انتها رسید و دیگر خود را مالک آمیتیس می دانست!

این فتح عظیم در حوالی سال ۶۰۶ قبل از میلاد صورت گرفت و دو سال جنگ طول کشید. شهر نینوا از همان زمان ویران و خراب شد و از ردیف شهرهای مسکون خارج گردید. بطوری که مدتی بعد نینوا مسکن و وحوش گردید و بقدری گمنام شد که کزنفون مہ رخ مشهور یونانی در موقع عبور از نینوا آنرا نشناخت. سیاکزار با این فتح خود نام نینوا را از ردیف شهرهای عالم محو نمود و آنرا به توده ای خاک تبدیل کرد.

سیاکزار و همراهایش بعد از اقامت چند روزه ای ، به همدان رهسپار شدند . اهالی همدان مراسم پذیرائی شاه را تهیه نمودند . اتربانا (مؤبدان) هم باریس خود بد لباسهای سفید ملبس گردیده و هر یک خرفستراگن را در دست داشتند و به دروازه شهر رفته منتظر موکب همایون گردیدند . آنها چند مجمر طلا هم با صندل حاضر داشتند که در موقع ورود شهریار بخور مقدس را بسوزانند .

وقتی شاه وارد شد ، بهروز که ریاست سایر اتربان ها را در عهده داشت ، به اشاره امر به خواندن سرود و سوزاندن بخور نمود . شاه تبسم کنان وارد شهر شد . نابویولاسار و در ولیعهد هم متعاقب او وارد شدند . بخت النصر چون نظرش به بهروز افتاد ، یک نفر از همراهان را فرستاده و امر نمود که بهروز شب بمنزل او بیاید .

ملکه اسپاکا و آمیتیس و آرییس شاه را با شادی استقبال نمودند . شب که بهروز وارد اطاق بخت النصر شد ، بخت النصر ریش بلند او را گرفته و گفت : « عجب راست گفتی ! خوب گیرم افتادی » .
بهروز خندیده و گفت :

« ولیعهد سلامت باشد ، چون شما به اهورامزدا ایمان نداشتید ، پیشگوئی من باطل شد » .

بخت النصر خندیده و با انعام او را مرخص کرد .

بعد از چند روز مراسم عقد کنان را بجا آورده و پس از چندسال انتظار بالاخره آمیتیس زیبا زن بخت النصر گردید . عقد نامه ایشان مطابق رسم آن زمان بطریق ذیل نوشته شد : (۱)

« شهریار تاجدار هواخشته فرزند فراواریش پادشاه حاضر شد و گفت: در اسم پادشاه پسر نابوپولاسار (نابوخدوراوزور) دختر من آموهیا را باید بزنی بگیرد. بهروز اتریان، هارپاگز خادم مخصوص شهریار، آبکالو خادم نابوپولاسار و جمعی دیگر به صحت این پیمان گواهی دادند. دختر شاه مدی به نابوخدوراوزور به زنی داده شد.»

چند شب بعد از آن عروسی واقع شد و بخت‌النصر مجوبه مدی خود را با شادی در آغوش کشید. پس از عروسی با پدرش و آمیتیس اتسا و همراهان به بابل ره‌پار گردیدند.

شهر بابل (۱) در زمان خود از بزرگترین شهرهای دنیای آنروز بشمار میرفت. از حیث قشنگی و تمول هم در عصر خود نظیر نداشت. قریب سه هزار سال قبل بنا شده و دور شهر به ۹ فرسخ و نیم میرسید. بقدری از روی اصول هندسی و بطول مربع کامل بنا شده بود که درست هر طرف آن دو فرسخ و ربع بود. دور شهر دیواری وجود داشت که ارتفاع آن صد ذرع و ضخامت آن به ۲۵ ذرع میرسید. دارای قریب ۳۰۰ (۲) برج بود که در اطراف دیده میشد. روی دیوارها بقدری وسعت داشت که شش عرابه بخوبی میتوانست بر آن حرکت کند. مصالح بنای این دیوار از خندقی که با آب فرات پر میشد، تهیه میگردد. این خندق پر آب سد محکمی بود برای هجوم دشمن. ولی معینا کورس کبیر چندین سال بعد با همه استحکام آنجا را تصرف نمود.

۱ - مطالب راجع به بابل از کتاب

Museum of Antiquity, by L. W. Yaggy & T. L. Haines

صفحه ۴۵۱ - ۴۵۲ گرفته شده است.

۲ - بعضی ۲۵۰ و بعضی ۳۱۶ نوشته اند ما حد وسط را انتخاب نمودیم.

بابل دارای صد دروازه برنجین بود که انتهای خیابانهای مستقیم بدانها میرسید. پنجاه خیابان داشت که دو انتهای هر خیابان به دو دروازه میرسید. وسعت و پهنای هر خیابان ۴۳ ذرع بوده و تمام خیابانها عموداً در وسط شهر از یکدیگر میگذشته اند.

هردوت مورخ یونانی مینویسد که بغیر از دیوار مذکور دیوار دیگری که کوچکتر بوده، وجود داشته و در داخل اولی قرار داشته است. نهر فرات شهر بابل را بدو قسمت متساوی تقسیم مینموده است. پلی این دو قسمت شهر را بهم مربوط میساخته و در دو طرف آن دو قصر بنا شده بود که بواسطه معبری تحت الارضی باهم راه داشته است. راهروی که بین دو عمارت در زیر رود فرات ساخته شده، با چند اطاق در انتهای دو طرف آن از برنج بنا گردیده است.

در همان نزدیکی برج بابل مشاهده میگشته است. این برج هفت طبقه داشته که هر طبقه بزرگتر در زیر طبقه کوچکتری بنا شده و راه صعود آن در قسمت خارجی برج بوده است. بت معروف بیل (Belus) در اینجا قرار داشت. گویا گرانبها ترین اشیاء را در آن میگذاشته اند. ارتفاع هر یک از این طبقات به ۱۲ ذرع میرسیده و روی هم ارتفاع برج با عبادتگاهی که در طبقه هشتم بوده، به ۸۸ ذرع میرسیده است.

فصل نوزدهم — مرگ نابوپولاسار

آمیتیس با جلالی هر چه تمامتر وارد بابل گردید. تمام شهر برای ورود شاه و ولیعهد و شاهزاده خانم و فتح نینوا جشن گرفته و چندین روز شادی نمودند. آمیتیس تا چند روز در شهر با تخت روان

گشته و خیابانهای منظم و عمارات مستحکم و زیبای شهر را تماشا میکرد ولی این شهر بنظر او خیلی با اکباتان اختلاف داشت. آمیتیس مناظر زیبای اکباتان را بیشتر از هر جا دوست میداشت و هر چه بیشتر در شهر گردش مینمود، دلش گرفته تر میشد. بالاخره روزی که بخت النصر از او پرسید در اینجا بوی چگونه میگردد. در جواب گفت:

« این شهر خیلی زیبا است، ولی من دلم برای هگمتانه بسیار تنگ شده است. بنظر من هگمتانه منظره ای دارد که هیچ نمیشود این شهر را با آن مقایسه کرد. من دلم برای وطنم خیلی تنگ شده است.»

« اگر مایل باشید در اینجا هم عمارت و باغی میگویم بنا کنند که مثل بناهای هگمتانه باشد.»

« بلی بسیار مایلیم، ولی آیا امکان دارد؟ »

« امتحان میکنیم. من میفرستم معماران مدی بیایند و عمارتیکه مثل عمارات شهر هگمتانه باشد بنا کنند.»

چند روز بعد از آن معماران مدی و بابلی مشغول طرح نقشه‌ای برای بنای عمارتی که امروزه « حدائق معلقه » نامیده میشود، گردیدند. بعد از یکسال عمارات ساخته شد و آمیتیس با شادی زیست نموده و از یاد آوری شهر اکباتان محظوظ میگردید.

این عمارت از عجایب سبعة دنیا شمرده میشود. مساحت آن ۱۴۳ ذرع مربع بوده است. دارای هفت طبقه بوده که روی هم بنا شده و پله‌کان این عمارت ۳۵ ذرع عرض داشته است. در زیر مهتابی‌ها ستون‌های مجوف گذارده میشده که روی آن ستون‌ها درخت میکاشته اند. بنای عمارت با آجر و ساروج، و ضخامت دیوار دور آن قریب

هشت ذرع بوده است .
متهابی و کوشکی در روی طبقه دوم ساخته شده و درختان زیاد در آن طبقه کاشته شده است .

طاق عمارات هلالی ساخته میشده ، تا استحکام آن زیاد باشد چنانچه امروزه پل رود خانه ها را نیز بدین ترتیب میسازند . این طرز بنا علاوه بر استحکام ، عمارات را هم از خطر سیلاب محافظت مینموده است . آبیاری عمارات فوقانی با تلمبه های مخصوصی که غلامان در کار آن اشتغال داشته اند ، صورت میگرفته است

بنای عمارت نیمه تمام بود که خبر هجوم فرعون مصر را بسرحد مملکت بابل به نابوپولاسار دادند . نابوپولاسار پیر شده و برایش سخت بود که بجنگ برود . پس بخت النصر برای جنگ با فرعون « نکوی دوم » (Necho II) عازم شد .

نکو در کارخیمش آماده دفاع بود . بخت النصر با دل نا راضی از پدر و محبوبه اش جدا شد . در وقت خدا حافظی روی به آمیتیس و نابوپولاسار نموده و گفت : « اگر دیگر مرا ندیدید ، مرا بیخشید . »
« عزیزم . انلیل خدای بزرگ حافظ تو خواهد بود ، ولی من دیگر پیر شده ام و شاید ترا نینم »

اینوقت سال ۶۰۵ قبل از میلاد بود . بخت النصر با قشون مجهز به کارخیمش رسید و با پادشاه مصر با شجاعت می جنگید و قریب چند روز جنگ دوام داشت . خیلی دلش میخواست که جنگ زودتر خاتمه یابد و دوباره بسوی محبوبه مدی خود مراجعت کند ، و همینطور هم شد ، ولی

او ختم جنگ را بدانقسم میل نداشت ! تفصیل آنکه نابوپولاسار که دیگر پیر شده و از کار افتاده بود ، دار فانی را وداع گفت و قاصدان فوری اینخبر را به بخت النصر رسانیدند

بخت النصر صلاح ندید که در این جنگ زیاد پا فشاری نماید زیرا بیم داشت که در غیبت او مملکت جدیدالتأسیس پدرش بر او یاغی شود و باعث زحمت فراهم گردد . پس گرچه در این جنگ موفق و فاتح بود ، باز باشرایطی که نکو هم آنرا پسندید ، صلح نمود و به بابل مراجعت کرد .
بمحض ورود مراسم تدفین نابوپولاسار را بجای آورد و بعد از آن تاجگذاری نموده و رسماً پادشاه شد . مراسلات تبریک از ممالک مختلفه و مخصوصاً از سیاکزار برای او پی در پی میرسید .

سالی یکدفعه آمیتیس به ملاقات فامیل خود میرفت و از دیدار آنان محظوظ میگردد . جلوس بخت النصر در سال ۶۰۴ ق . م . صورت گرفت .

فصل بیستم — تسخیر اورشلیم

پانزده سال گذشت و واقعه تازه ای در هیچیک ازین دو مملکت رخ نداد . بخت النصر ممالک اطراف را در تحت اطاعت خود آورده و از آن ممالک خراج میگرفت . یکی از ممالک خراجگزار وی مملکت یهودیه بود . پادشاه آن کشور با کمال خضوع خراج میداد و عدم طاعتی از او سر نمیزد .

سیاکزار هم در مملکت داری مشغول بود و برای اینکه پسرش آستیاز کاملاً برای جانشینی وی حاضر باشد ، نارو را مأمور نموده بود که تیر اندازی و اسب سواری را بوی و بچند نفر از شاهزادگان و افراد

خاندان سلطنتی تعلیم دهد. نارو هم هر روزه آستیاز را با همراهانش بخارج شهر میرد و گاهی هم يك یا چند هفته مسافت آنان طول میکشید.

یکروز که آستیاز با پدرش بشکار گاه رفته بودند. سیاکرار ملاحظه نمود که پسرش هنوز آن طور که شایسته است سواری و تیراندازی را نمیداند و شکاری هم نکرده است. برای اطمینان از کار نارو سایر افراد خاندان سلطنتی را نیز امتحان نمود و فهمید که نارو چنانکه سزاوار بوده. ایشانرا تربیت ننموده و از تعلیم آنان خود داری کرده است پس نارو را احضار کرده و بالحن غضب آلودی گفت:

« ای سیت خائن، چرا در ظرف این چند سال سواری و تیر اندازی را به اینها نیاموختی؟ چرا اینها دست خالی از شکار میآیند! »
« شهریارا، بنده خدمت خود را نمودم، اما اینها بهتر ازین نتوانستند یاد بگیرند. »

شاه که خیانت او را بخوبی احساس نمود، فریاد زده و گفت:
« دور شو ای خائن، دور شو! »

فردای آنروز آستیاز مریض شد و در بستر خوابید. سایر شاهزادگان بعادت معهود با نارو به شکار رفتند. نارو خیال انتقام در دلش بزرگ شده و تصمیم گرفت به سیاکرار ثابت کند که او هم میتواند مخالفت نماید. شب که در شکارگاه خسته شدند، بمنزلی در چند فرسخی همدان فرود آمدند. مجلس عیش مرتب شد و نارو در حال مستی امر کرد تا تمام شاهزادگان را بقتل رسانند. در دقیقه ای این کار صورت گرفت و گوشت جوانان مدی را کباب کرده و بعادت سابق خود با شراب (۱) خوردند

صبح که بهوش آمدند ، از کار خود پشیمان شده و موقع خود را در خطر دیدند ، پس باهم مشورت نموده و صلاح دیدند که بسوی مملکت « لیدی » رفته و پادشاه آن پناه برند . بنا بر این بی تأمل بسوی « آلیاتس » پادشاه لیدی پناه بردند و او هم ایشانرا با گرمی پذیرفت و وعده داد که از ایشان محافظت نماید .

در همین هنگام بنی اسرائیل هم سر از اطاعت بخت النصر پیچیده و از دادن مالیات امتناع ورزیدند . بخت النصر قشونی تجهیز نموده و بسوی اورشلیم حرکت نمود .

اورشلیم از شهر های قدیم است . سلیمان پیغمبر آنرا به اعلی درجهٔ عظمت و جلال رسانید . قصری شاهی و هیکلی عظیم در آن بنا نمود و برای بنای این عمارات سروهای آزاد و بنایان از صور طلب کرد . هفت سال کار ساختمان طول کشید و قصری نیز برای دختر فرعون زوجهٔ خود بنا کرد . حصار شهر را نیز بزرگتر از سابق نمود و دیوارها را بلند تر کرد .

در زمان حزقیای نبی نیز تعمیر گردید و براستحکام آن افزوده شد . وی در ازدیاد چشمه ها و قنات های شهر نیز کوشید . منسی نیز بر استحکام شهر افزود ، بطوری که هیچکس خیال تسخیر آنرا نیز در خیال خود نمی پروراند .

پادشاه اورشلیم شهر را در تصرف داشت و از ورود بخت النصر مانع شد .

با وجود تمام این استحکامات بخت النصر شهر را بتصرف آورده و دفاين هیکل و خزائن پادشاه را غارت نموده و اغنیا و رؤسا و صنعتگران

شهر را که عددشان به ده هزار میرسید. به اسیری بابل برد. اورشلیم فقط مسکن یکعده مردمان بیچاره و بینوا شد. بخت النصر صدقیا را پادشاهی ایشان برگزید و با فیروزی به بابل مراجعت نمود.

در موقع ورود بشهر بابل. مردم مقدم او را گرمی داشته و از او استقبال نمودند. بخت النصر پیراهن درازی که تا بقدماهش میرسید در بر و یک لباس پشمی بسیار اعلی روی آن پوشیده بود. موزه ای که نعلهای آن چوبی بود برپا و عمامه سفیدی بر سر داشت. سرش را با کمال ترتیب شانه کرده و عطر زده بود.

آمییس در قصر خود که تازه ساخته شده بود (حدائق معلقه) مقدم او را استقبال کرد. او هم خود را به زینت های مختلفه آراسته و لباسی فاخر در بر کرده بود. قصر بخت النصر را که ۷۰۰ ذرع طول و ۶۰۰ ذرع عرض و ۱۴۰ ذرع ارتفاع داشت. با انواع زینت ها آراسته بودند. خلاصه بخت النصر با جلال وارد شهر گردید و رسماً پادشاه شد.

چندی گذشت و صدقیا که نمیتوانست خود را دست نشانده دیگران به بیند، قوائی جمع آوری نموده و با پادشاه مصر که «حفرع» نامداشت عهد بسته و از او کمک گرفته و سراز اطاعت بخت النصر پیچید.

بخت النصر ایندفعه تصمیم گرفت که کار اورشلیم را یکسره کند. پس قشونی تجهیز نموده و بسوی اورشلیم حرکت نمود. کاغذی نیز به سیاکزار نوشته و ویرا از قضایا مطلع ساخت.

شهر اورشلیم محاصره شد و بخت النصر با غضب با یهود جنگ میکرد. یهود هم چون میدانستند که اگر مغلوب شوند، دیگر کارشان تمام است. مردانه دفاع مینمودند. بخت النصر مانع دخول آذوقه گردید و هر چه

و هرچه از جنگ میگذشت ، کار یهود سخت تر میشد . یکسال جنگ طول کشید و هیچ طرف غالب و مغلوب نگردیدند . ولی در شهر اورشلیم قحطی شد و مرض وبا هم شیوع یافت .

ارمیای نبی در مرثیه (۱) خود برای اورشلیم راجع به این قحطی چنین میگوید : « نذیرگان او (یعنی اورشلیم) از برف صافتر و از شیر سفیدتر بودند ، بدن ایشان از لعل سرختر و جلوه ایشان مثل یاقوت کبود بود . اما صورت ایشان از سیاهی سیاهتر شده که در کوچه ها شناخته نمیشوند . پوست ایشان باستخوانهایشان چسبیده و خشک شده ، مثل چوب گردیده است . کشتگان شمشیر از کشتگان گرسنگی بهترند ، زیرا که اینان از عدم محصول زمین مجروح شده ، کاهیده میگردند . زنان مهربان اولاد خود را میزنند بدست خویش و آنها غذای ایشان هستند . »

باز در همان باب (۲) مینویسد : « زبانها اطفال شیر خواره از تشنگی بکام ایشان میچسبند و کودکان نان میخواهند و کسی بدیشان نمیدهد . آنانیکه خوراک لذیذ میخوردند . در کوچه ها بینوا گشته اند ، آنانیکه در لباس قرمز تربیت یافته اند ، مزبله ها را در آغوش میکشند . »

شش ماه دیگر هم شهر محاصره بود ، و مدت یکسال و نیم طول کشید . تا بالاخره مردم از گرسنگی و مرض بتنگ آمدند و بخت النصر دیوارهای شهر را خراب نموده و آنرا بتصرف آورد . این فتح در سال ۵۷۶ ق . م . صورت گرفت . ایندفعه بخت النصر هیکل را با خاک یکسان کرد و شهر را بتوده خاکی مبدل گردانید . تا پنجسال این شهر بخرابی باقی ماند .

ارمیا در کتاب خود راجع به این فتح چنین مینویسد (۱): « صدقیا بر پادشاه بابل عاصی گشت. و واقع شد که نبوکدنصر (بخت النصر) پادشاه بابل با تمامی لشکر خود در روز دهم ماه دهم سال نهم سلطنت خویش بر اورشلیم بر آمد و در مقابل آن اردو زده سنگری گردا گردش بنا نمودند و شهر تا سال یازدهم صدقیای پادشاه در محاصره بود. و در روز نهم ماه چهارم قحطی در شهر چنان سخت شد که برای اهل زمین نان نبود. پس در شهر رخنه ای ساختند و تمام مردان جنگی در شب از راه دروازه ای که در میان حصار نزد باغ شاه بود فرار کردند و کلدانیان شهر را احاطه نموده بودند و ایشان براه عربی رفتند. و لشکر کلدانیان پادشاهرا تعاقب نموده در بیابان اریحا به صدقیای رسیدند و تمامی لشگرش (یعنی سپاه صدقیای) پراکنده شدند. پس پادشاه را گرفته نزد پادشاه بابل آوردند و او بروی فتوی داد.

« و پادشاه بابل پسران صدقیای را پیش رویش بقتل رسانید و جمیع سروران یهودا را نیز کشت. و چشمان صدقیای را کور کرده و او را بدو زنجیر بست و پادشاه بابل او را بیابان برده تا روز وفاتش (یعنی وفات بخت النصر) در زندان انداخت.»

پس ازین غلبه چنانکه ذکر شد با صدقیای بیابان رفت و یکی از صاحبمنصبان خود را که رئیس جلادان بود و « نبوزردان » نامداشت به اورشلیم فرستاد. نبوزردان اورشلیم را سوزانده و خراب نمود و بقیه بنی اسرائیل را به استثنای عده معدودی بزرگ و زارع، بیابان به اسیری برد. و نیز تمام اسباب و مصالح مفیده اورشلیم را بیابان حمل نمود.

بعلاوة اینها عده‌ای از رؤسای کهنه و مقربان صدقیا را نیز پیدا نموده ، بنزد بخت‌النصر برد و او آنها را بقتل رسانید.

فصل بیست و یکم - جنگ کسوف

در همان موقعی که بخت‌النصر اورشلیم را در محاصره داشت سیاکزار هم با پادشاه لیدی جنگ میکرد . علت جنگ این بود که سیاکزار مراسله ای برای « آلیاتس » پادشاه لیدی فرستاد و از او خواست که نارو و همراهانش را بنزد وی فرستد . آلیاتس ازین کار امتناع نمود و سیاکزار قشون به لیدی کشیده و مشغول جنگ شد .

لیدی مملکتی بود در آسیای صغیر که کشفیات اخیره بتاریخش کمک های زیادی نموده است . پایتخت آن شهر سارد و مردم آن قومی تاجر و کاسب بودند و ثروت زیادی داشتند . گویا این قوم ضرب سکه را ابتدا بملل دیگر یاد داده اند . مردمانی تجمل پرست و ثروتمند و قوای نظامی ایشان بسیار مرتب و کامل بوده است .



بیچاره آمیتیس که برای پدر و شوهر خود مضطرب بود ، هرچند روز یکدفعه قاصدی نزد مادر و پدر و شوهرش میفرستاد و از احوال آنان کسب اطلاع مینمود . در اینوقت پسری داشت که اسمش «امل مردوک» (Amel Marduk) بود و در مواقع دلتنگی مادرش را تسلی میداد .

سیاکزار در مملکت لیدی با آلیاتس مدت هفت سال جنگ کرد و نتیجه ای نگرفت . هر دو طرف از طول مدت خسته شدند و نمیدانستند نتیجه چه خواهد شد ، سیاکزار گاهی قتح میکرد ، ولی این فتوحات

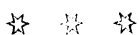
قطعی نبود و کار را یکسره نمیکرد. عده مدیبا خیلی بیش از قشون آلیاتس بود، اما آنها در عوض مرکب از پیاده سواران یونانی و سواران لیدی بودند که مهارت غریبی در جنگ داشتند.

یکروز در حینی که جنگ میکردند کسوفی رخ داد و هوا تیره گردید. هر دو طرف گمان کردند که خدا غضبشان نموده و ازین جنگ نا راضی است. بختالنصر هم که مایل بود این جنگ خاتمه یابد با پادشاه سیلیسی (Cilicia) میانجی شده و این دو پادشاه عظیم الشان را با یکدیگر صلح دادند. نتیجه صلح این شد که آلیاتس دختر خود آرنیس را به آستیاژ داد و مملکت «اورارتو» در تصرف سیاکزار آمد.

نتیجه دیگر (۲) این شد که يك اتحاد سه گانه بین سیاکزار و بختالنصر و آلیاتس ایجاد شد که برای بسط و توسعه دولت هر يك مفید بود.

آرنیس دختر آلیاتس با جلالی هرچه تمامتر وارد شهر همدان گردید. اسپاکای ملکه و آرنیس خواهر آستیاژ مقدم عروس تازه را گرامی داشتند. آستیاژ گاهگاهی با آرنیس به لیدی میرفت و پدر زن وی کمال احترام و شفقت را در باره ایشان مینمود.

آمیتیس که این خبرهای خوش را شنید، از بختالنصر درخواست نمود که او را بهمدان برد. بختالنصر خواهش ویرا قبول نموده و او را با پسرش بهمدان فرستاد. آمیتیس از دیدار عروس تازه و پدر و مادر و خواهرش بسیار شاد گردید و مدتی در آنجا ماند.



یکروز در موقعیکه تمام اولاد و خویشاوندان سیاکزار حاضر بودند سیاکزار نگاهی به هر یک نموده گفت:

« فرزندان و خویشان من، اهورا مزدا که سرچشمه حکمت است شما را نیکبخت گرداناد.» بعد از آن رو به آستیاز نموده و گفت:

« پسر عزیز من، در زندگانی برای پیشرفت کوشش بسیار نموده‌ام، و بالاخره بکمک اهورامزدا به آرزوهای خود رسیده‌ام؛ از تو متوقعم که کمر همت بالا زنی و مملکت وسیع مدی را محافظت کنی و آنرا توسعه دهی.» بعد از آن قدری فکر کرده دوباره گفت: « اگر همت عالی داشته باشی، من از تو راضی خواهم بود، و گرنه پسر ناخلفی هستی. نقداً نصیحت من این است که با عدل و داد با جمیع مردم رفتار کنی و همیشه از پارسه‌ها توجه کامل بنمائی، زیرا من میترسم که آنها از بی لیاقتی تو استفاده نموده و زحمات مرا بپدر دهند.»

آستیاز با سستی تبسمی نموده و گفت: « پدر جان، نقداً که من شاه نیستم و شما زنده هستید.»

روز بعد وقتی بیالین سیاکزار رفتند، او را در خواب ابدی دیدند مراسم عزاداری بعمل آمد و همه برفوت او تأسف خوردند. آمیتیس پس از چندی ببابل رفت و آستیاز پادشاه مدی شد



حدود مملکت مدی در زمان سیاکزار از طرفی به رود «هالینس» (Halys) قزل ایرماق (حالیه) و از طرفی به رود «ارس» میرسیده است بعضی گویند که حدود شرقی آن رود «سند» بوده است

ممالکی که جزو ایران شرقی بوده (یعنی « هیرکانی » Hyrcania و « پارتیا » Parthia و « باختر » Bactria و چند مملکت دیگر) بعضی به مدی مالیات میداده و بعضی حکمرانشان از طرف مدی انتخاب میشده است

سیاکزار اولین پادشاه بزرگ ایران است و تمام دوره سلطنت خود را با عدل و داد گذرانیده است . او ملت سامی را پست نموده و نژاد آریین را بمقامی رفیع رسانید . سرپرسی سایکز انگلیسی درباره او در « تاریخ ایران » مینویسد : « ممکن نیست که در نمایشگاه دنیا او از مردان بزرگ و نابغه محسوب نگردد » .

سیاکزار رفت . ولی مملکت عظیم وی تا امروز باقی است و همواره با اینکه حوادث زمانه میخواهد او را نابود سازد . باز بجلال و عظمت خود روز بروز میافزاید و میتوان در آئینه نزدیک روزی را دید که پدران ما هم نظیر آن را ندیده اند . مستر بنیامین در آخر کتاب خود بنام « ایران » مینویسد :

« گرچه وسعت امروزه ایران خیلی کمتر از زمان داریوش اول یا پادشاهان ساسانی است ، باز ایران مملکت وسیعی است که تقریباً بیش از دو برابر آلمان است . آب و هوایش گرچه گرم میباشد ، ولی سالم است ؛ خاک آن هر جا که آبیاری شود ، حاصلخیز است . و تمایل غربی که سلسله حاضر به ترقی نشان میدهد ، بعلاوه شرایط فوق . نشان میدهد که دوره عظمت ایران دوباره تجدید خواهد شد از آنجائیکه هنوز هم ایرانیان مانند زمانهای پیشین جدی و با هوش هستند ، انسان يك عقیده مستحکمی پیدامیکند که ایران هنوز هم آینده امیدبخشی در پیش دارد . »

آری فرزندان آن پادشاهان با عظمت باستانی ، اگر در میدان
پیکار جهان با جدیت کوشش نمایند ، این مملکت چندین هزار ساله
را دوباره سربلند و سعادت‌مند خواهند کرد !

تشکر

از عموم دوستان و مخصوصاً از آقای بدخشان قائممقامی در بار فروش که در فروش کتاب « سگ با وفا » بذل مساعی نموده و بنده را رهین احسان خویش نمودند، اظهار امتنان و قدر دانی مینمایم.

ع. آرین پور کاشانی

از طبع خارج شد

جلد اول فرهنگ جامع انگلیسی بفارسی در ۲ جلد دارای ۶۰ هزار لغت و اصطلاح تألیف آقای سلیمان حثیم جلد اول دارای ۶۷۰ صفحه بزرگ دو ستونی قیمت جلد اول ۳ تومان هر دو جلد ۵ تومان.

جلد اول فرهنگ مفصل فرانسه بفارسی در دو جلد دارای ۸۰ هزار لغت و اصطلاح تألیف آقای سعید نفیسی، جلد اول دارای ۱۱۰۰ صفحه بزرگ دو ستونی. قیمت جلد اول ۳۵ قران هر دو جلد ۷۰ قران.

لغت فرانسه بفارسی بروخیم چاپ چهارم دارای ۱۵ هزار لغت قیمت یک تومان. محل فروش کتابخانه بروخیم وسایر کتابخانه ها

سایر کتب مطبوعه کتابخانه بروخیم

لغت فارسی فرانسه بروخیم ۶ قران، منتخبات آثار ۵ قران، انسان و حیوان ۱ قران از طهران تا نیویورک ۴ قران، سیه روز ۲ قران، مبادی اقتصاد سیاسی ۲، ۵ قران، نقشه مفصل عالم بفارسی چاپ پاریس در ۷ قطعه هر قطعه ۸ قران.

